

به نام یگانه استاد شعر و نقاشی ام

ایزد بی تا

دیوان دیوانه

احمد باباهاجیانی (نادر)

سندھ

چاپ دوم

E-mail: Ahmad_babahajiany@yahoo.com

تلفن همراه: ۰۹۱۲۱۰۵۶۲۸۵

۱۳۹۱

باباحاجیانی، احمد، ۱۳۳۳ -

دیوانِ دیوانه (مجموعه شعر) / احمد باباحاجیانی (نادر). - تهران:

توکلی، ۱۳۸۴.

دوازده، ۲۶۵ ص.

ISBN: 978-964-5821-33-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴ / ۶۲

PIR ۷۹۶۳ / الف ۲۲۴ د ۹

۱۳۸۴

۸۴-۲۰۲۰۱ م

کتابخانه ملی ایران

شناسنامه کتاب :

نام کتاب : دیوانِ دیوانه

شاعر : احمد باباحاجیانی (نادر)

ناشر : انتشارات توکلی

لیتوگرافی و چاپ : نقره آبی

حروفچینی و ویراستاری : احمد باباحاجیانی (نادر)

نقاشی و طرح جلد : احمد باباحاجیانی (نادر)

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

چاپ : دوم ۱۳۹۱

شابک : ۱-۳۳-۵۸۲۱-۹۶۴-۹۷۸-۱ ISBN:978-964-5821-33-1

تهران.خ.انقلاب.روبروی دانشگاه تهران.مجتمع فروزنده شماره ۲۵۲

تلفن : ۶۶۹۵۶۹۲۶ فکس : ۶۶۹۵۷۰۸۹

E-mail: Tavakolipublication.@yahoo.com

هدیه به آنکه عاشقم کرد، همسرم پروین

و با پوشی برای تمام بدی‌هایم.

خواهم گریزم از همه، چون با همه بیگانه‌ام
گیرم سُراغت نازنین، ای گوهر یکدانه‌ام
روزی اگر ترکم کنی، من ترک دنیا میکنم
بی تو نخواهم زندگی، من «نادر» دیوانه‌ام

بیوگرافی از زبان شاعر:

من کسی نیستم.

فهرست اشعار:

۱	آشتی کن
۲	آئین من
۴	ابرو کمان
۶	انتظار
۱۰	اهداء دل
۱۲	ایکاش
۱۴	ای مادرم
۱۶	ای یار من
۱۷	با خیال تو
۱۹	باران
۲۱	بال پرواز
۲۳	برای چشم مست تو
۲۵	بلوا مکن
۲۶	بوی بهار
۲۸	بهار آید
۳۰	به تو می اندیشم
۳۱	به من سر زن
۳۳	بیتا
۳۵	بی تاب
۳۶	بی تو هرگز
۳۷	بیخبر
۳۹	بیستون

۴۱	بی شکیم.....
۴۳	بیقرار.....
۴۵	پریشانم.....
۴۷	پند پدر.....
۴۹	پیری.....
۵۱	تَرکَم مکن.....
۵۳	تقدیر و قسمت.....
۵۵	تنهای تنها.....
۵۷	توبه.....
۵۹	تو که هستی.....
۶۰	تولد دوباره‌ام.....
۶۱	خواب خوش.....
۶۲	جام زهر.....
۶۴	جان‌نثار.....
۶۶	جدائی ۱.....
۶۸	جدائی ۲.....
۷۰	جَور مکن.....
۷۱	چه خوش بردی دلم را.....
۷۲	چه کنم...؟.....
۷۴	چه کنم؟ بگو.....
۷۵	چه کنم بی تو؟.....
۷۶	حسرت دیدار.....
۷۷	خداحافظ.....
۷۹	خسته دل.....
۸۱	خلاصم کن ز غم.....
۸۳	خوابِ خوش.....

۸۵	خواهم بمیرم
۸۶	خیال خوشبختی
۸۹	در به در
۹۱	درددل کن با دلم
۹۳	درددلی با دل
۹۴	در عزای دوست
۹۶	در عزای عشق
۹۸	در فراق پدر
۱۰۰	در قلب منی
۱۰۳	در کوی تو
۱۰۶	دعا
۱۰۸	دل سر به هوا
۱۱۰	دل شکن
۱۱۲	دلفریب
۱۱۴	دل و دلبر
۱۲۰	دوچشمیت
۱۲۲	دوزخی
۱۲۳	دیوانه
۱۲۵	ذکر معبود
۱۲۸	راز دل
۱۲۹	راز نهانی
۱۳۱	رسوا
۱۳۳	رنگ گل
۱۳۵	روزگار من
۱۳۶	روزه دارم
۱۳۸	زنجیر عشق

۱۳۹	زنجیری
۱۴۰	زوّارتم
۱۴۲	زیارت
۱۴۴	سرّ عشق
۱۴۶	سعادت
۱۴۸	سفر حج
۱۵۱	سفر یار
۱۵۳	شب بهاری
۱۵۶	شب تنهائی
۱۵۸	شراب و آب انگور
۱۶۰	شکست سکوت
۱۶۲	شیدا
۱۶۴	شیرین و فرهاد
۱۶۵	عاشق
۱۶۶	عاشقی
۱۶۸	عشق
۱۷۰	عشق مجازی
۱۷۳	غریبه
۱۷۵	غم
۱۷۶	غمخوار ندارم
۱۷۸	غم دلدادگی
۱۸۰	فرار از عشق مجازی
۱۸۲	فریادرس
۱۸۳	فصل هجران
۱۸۵	قسم‌نامه
۱۸۷	قلک دل

۱۸۹	قهر تو.....
۱۹۱	قهری چرا...؟!.....
۱۹۳	قیامت.....
۱۹۵	کافر م.....
۱۹۷	کو؟ کو؟.....
۱۹۹	گدای سامره.....
۲۰۱	گفتمان.....
۲۰۲	گنه عشق.....
۲۰۳	لیلی من.....
۲۰۵	ماتم.....
۲۰۷	ماه م توئی.....
۲۰۸	مجنون صحرا.....
۲۱۰	محبوب من.....
۲۱۲	محرّم اسرار.....
۲۱۳	محمّد (ص).....
۲۱۵	مرگ قو.....
۲۱۷	مشتاق دیدار.....
۲۱۹	مشکن دلم.....
۲۲۰	معتادتم.....
۲۲۱	مناجات ۱.....
۲۲۳	مناجات ۲.....
۲۲۵	مناجات ۳.....
۲۲۷	من رفتنی.....
۲۲۹	مونس تنهائی ام.....
۲۳۰	مه جبین.....
۲۳۲	می پرست.....

۲۳۳	ناز
۲۳۵	ناز چشمت
۲۳۷	نازنین
۲۳۹	نسیم
۲۴۱	نگار افسونگر
۲۴۲	نماز عشق
۲۴۴	نواى بلبل
۲۴۶	نورِ تاریک
۲۴۸	نورِ دیده
۲۵۰	وقت دیدار
۲۵۲	هجران تو
۲۵۳	هستی ام
۲۵۴	همیشه غایب
۲۵۸	یار بی رقیب
۲۶۰	یار دیرین
۲۶۲	یارم گل است
۲۶۴	یاور

آشتی کن

بیا و آشتی کن، مَه جبینم
 دلم بشکسته‌ای، داغت نیبیم
 به یاد تو شَرر از سینه خیزد
 ز چشم قطره‌ها بر گونه ریزد
 دلم کرده هَوایت، یارِ دیرین
 که تو شیرین‌تری از جانِ شیرین
 خیالت هر شبی پیش من آید
 به خوابِ من کسی جز تو نیاید
 نیاندیشد دلم جز بر تو ای یار
 تو پندارم، تو گفتارم، تو کردار
 تو و عشق ترا بر من، خدا داد
 ز جَورِ تو زَنم پیشِ خدا داد
 به زنجیرِ غمِ عشقت اسیرم
 جوان بودم ولی کردی تو پیرم
 سپیدی‌های مَـویم، رنگِ رویت
 سیه‌بختم بـوَد هم‌رنگِ مویت
 به رنگِ خالِ تو شبهای تارم
 امیدِی جز وصالِ تو ندارم
 اگر روزی جمالت را نیبیم
 نخواهم روز و شب را بی تو بینم
 مگـو با «نادر» از گرمیِ بازار
 مده قلبِ مرا اینگونه آزار

آئین من

در خود همی بینم ترا، ای عشق تو آیین من
 شد انتظار دیدنت، رنج و غم دیرین من
 روز و شب و ماهم توئی، شادی ایام توئی
 اختر به شب، نورِ دلم، زیبای چون ماهم توئی
 مشتاق دیدارت شدم، گرچه نمی بینم ترا
 خواهم شوم خاک رهت، شاید گهی بینی مرا
 جز غم نشد کس یار من، تنهای تنها مانده ام
 جز آرزوی وصل تو، از قلب تنگم رانده ام
 آتش به جان من زدی، آتش نشانی کن خبر
 دل بُرده ای از دست من، از یاد خود من را مبر
 باور مکن جز از تو من، از دیگری یادی کنم
 بی تو ز بس غم خورده ام، در مرگ خود شادی کنم
 من قهر و نازت می خرم، دوری ز خشمتم کی کنم؟
 یا دیده ای مشتاق خود، محروم ز چشمتم کی کنم؟
 آرامش جانم توئی، بی تو هراسان می شوم
 قربانی رخسار تو، من سهل و آسان می شوم
 وقتی که تنها می شوم، غم بر دلم در میزند
 چون عاشق روی توام، دل سوی تو پَر میزند
 از زندگی سیرم ولی، با یاد تو سر می کنم
 این دیده را با حُزن تو، هر لحظه ای تر می کنم

بشکسته بادا بال و پَر، جز بام تو بامی پر
 آشفته گردم بیش از این، گر خاطرت از دل بَرم
 یک لحظه‌ای بی فکر تو، روز و شبم نابود باد
 عمرم به پایان آمده، سال و مه من بود باد
 در هجر تو می‌گیریم و با یاد تو می‌زنم
 جز بر در کاشانه‌ات، درب دگر کی می‌زنم؟
 گرچه دلم بشکسته‌ای، با تو نکردم دشمنی
 اما تو کردی با جفا، با قلب تنگم دشمنی
 خواهم نبینم گرد غم، بر چهره و رخسار تو
 گرچه دلم آزرده شد از شیوه‌ی رفتار تو
 «نادر» پریشان کرده‌ای با این همه افسونگری
 ویران مکن کاشانه‌ام، هرگز مرو با دیگری

ابرو کمان

ابرو کمان پیوسته‌ات، پیوسته با نازم کُشد
 گرچه برد با خود دلم، دانم که ناکامم کُشد
 آرام آرام آمدی، آرام و صبرم بُرده‌ای
 من عاشق روی توام، از دل قرارم برده‌ای
 آن روز چو دیدم روی تو، گفتم: سعادت یار شد
 چون رهن دین و دلم، آن دلبر عیار شد
 در آسمان عشق تو، بی بال و پر، پر میزنم
 در جستجوی خانه‌ات، بر هر دری در میزنم
 از تو ترا خواهد دلم، مسکین درگاهت منم
 بنگر به زیر پای خود، خاک قدمگاهت منم
 ماندم به شوق دیدنت، در راه تو چشم انتظار
 اما نکردی یک نگره، کردی مرا گریان و زار
 شوقی نمانده در دلم، جز شوق دیدارت کنون
 شوری ندارم در سرم، بیماری‌ام، رنج جنون
 وقتی نمی‌پرسی ز من، وقتی که قهری با دلم
 دیگر نمی‌ارزد جهان، حتی پیشیزی، ای گلم
 لعل لب خندان تو، خندد به حال و روز من
 کی با خبر گردی دگر، از غصه‌ی جانسوز من؟
 از هجر تو بس گریه‌ها، در خلوت شب کرده‌ام
 در انتظار دیدنت، از عشق تو تب کرده‌ام

بنگر به حال و روز من، من صید بی بال و پرم
بنگر حدیث عشق را، در دیده و چشم ترم
تا زنده‌ام ای نازنین، ترکم مکن، با من بمان
روزی اگر ترکم کنی، رفتن همان، مردن همان
«نادر» ز دست عشق تو، در سینه دارد آتشی
تو ماه رخشان منی، زیبانگار و مهوشی

انتظار

برفتم بر در زیبای نازم
 بگفتم: عاشقم، بی تو چه سازم؟
 شدم عاشق، ترا کردم تماشا
 چرا باید کنم عشق تو حاشا؟
 ترا خواهد دلم، هر لحظه، هر دم
 چه سازم با دل زیبا پسندم؟
 بگو زیباصنم، کی پیشم آئی؟
 چو مهتاب و قمر، کی رخ نمائی؟
 ... بگفتا: خواهم آمد ساعت پنج.
 بگفتم: تا بدان دم میکشم رنج
 بگفتم: خوش بود آئی به پیشم
 که عشق تو شده، آئین و کیشم
 شومارم لحظه‌ها تا بینمت یار
 بیینم روی تابانت دگر بار
 مبر از یاد خود، قول و قرارت
 بیائی دیگر، گردم بیقرارت
 ... سر موعده برفتم سوی میعاد
 بماندم منتظر با خاطری شاد
 رسید آخر، زمان و وقت دیدار
 نیامد دلبر و دل شد گرفتار

دو چشمِ من به راهش بود خیره
 غمی آمد به قلبم گشت چیره
 نگه کردم بسی، اینجا و آنجا
 ندیدم دلبر زیبای بی‌تا
 چو می‌دیدم دو کس را دست در دست
 به چشمم، اشکِ ماتم حلقه می‌بست
 بپرسیدم نشانش را ز هر کس:
 ندیدی دلبرم زیبا ز هر کس؟
 قد و بالای او چون سرو ناز است
 نگاهش آتشین، پُر رمز و راز است
 به جمعِ دلبران، هم‌تا ندارد
 کسی چون او قد رعنا ندارد
 لبانش پُر تبسم، قندِ شیرین
 نباشد کس چو آن دل‌بندِ شیرین
 دهان او بوَد چون غنچه خندان
 شود این زندگی، بی او چو زندان
 لبانش سرخ و هم‌رنگِ شقایق
 حنا بسته به رنگِ خونِ عاشق
 شدم آگه، کسی او را ندیده
 شدم دل‌واپس آن نور دیده
 به دنبالش همی گشتم به رحمت
 بیامد ز آسمان، بارانِ رحمت
 به دل آمد هوای گریه زاری
 ز دست نازنین گل‌عذاری
 شدم دیوانه از بس غصه خوردم
 فریبِ وعده‌اش بیهوده خوردم

بدیدم روی قلبم، جای پا بود
 زمین و آسمان، ماتم سرا بود
 روان شد از دو چشمم، جوی باریک
 فضای آسمان شد، تنگ و تاریک
 چکید از جَور او اشکم به آغوش
 خدایا چون کنم، عهدش فراموش؟!
 نیامد تا دهد تسکینِ دردم
 نیامد تا ببیند، روی زردم
 خبر از حالِ آن رعنا ندارد
 قراری با دلم، گویا ندارد
 زیادش رفته دیگر عهد و پیمان
 غمش در دل نشسته، همچو مہمان
 شکسته نازنین، عهدی که بسته
 به این جَور و جفا، قلبم شکسته
 ندانستم که پیمانش فریب است
 اگرچه روی ماهش بی رقیب است.
 نبندد با دلم، گر عهد و پیمان
 از آن بهتر، که آزارد دل و جان
 بیامد شب، ولی یارم نیامد
 طیبِ قلبِ بیمارم نیامد
 به دل گفتم: دلا، دلشوره دارم
 مبادا با کسی بنشسته یارم
 دلا، بس کن دگر این بیقراری
 تحقق کی پذیرد هر قراری؟!
 به جایی کی رسی با خوش خیالی؟
 نبینی جای دلبر را تو خالی؟

دلا، عاشق شدن باشد حماقت
 مکن زاری، بگیری یک لحظه طاقت
 گذشته روزگارم با غم و درد
 شدم افسرده و غمگین و دلسرد
 اگر بینم نگارم بار دیگر
 بگویم شکوهها با آن فسوونگر
 بگویم دلبرم، دل بی تو تنگ است
 مگش عاشق، مگر، قلب تو سنگ است؟
 مگر داری دلی از سنگِ خارا؟
 که زیر پا شکستی، قلب ما را؟
 خصومت با دل «نادر» روا نیست
 مکن آزار من، راضی خدا نیست؟

اهداء دل

دل چو دریا، در تلاطم، در خروش
 گفتنی‌ها بر لبم اما خموش
 دل گرفته روز و شب آسایشم
 دست به دامان گُلی، در خواهش
 دانه پاشید یارِ و دل در بند شد
 دل اسیر و بی خیالِ پند شد
 دل گرفته از دو چشم خواب را
 دلخوشی، صبر و توان و تاب را
 گیرد از من دل بهانه، دم به دم
 آورد او نامِ دلبر بر لبم
 دل دگر رسوای شهرم کرده است
 گشته عاشق، آبرویم بُرده است
 خود رها از دست این دل میکنم
 در بیابان رفته، منزل میکنم
 یا که می‌بندم دلم را با طناب
 یا برم با خود دلم را زیر آب
 میزنم تیری به قلبم با تفنگ
 خسته و بیزارم از این قلب تنگ
 با دلم دارم همیشه جرّ و بحث
 روزگارم را چو سیزده، کرده نحس

قـلـوـه سـنـگـی شـکـل دـل پـیـدا کـنـم
 قـلـب خـود بـر دـیـگـری اـهـدـاء کـنـم
 مـیـدـهـم اـرـزـان دـلـم رـا بـی بـهـا
 تـا فـرـامـوشـم شـود اـیـن غـصـه‌ها
 مـیـروم سـازـم دـلی از آـب و گـل
 مـی‌نـهـم آن سـنـگ رـا بـر جـای دـل
 تـا نـدـانـم فـرـق هـر زیـبا و زـشـت
 بـرگ تـر حـیـم، بـهـر دـل بـایـد نـوشـت
 یـا کـه دـل دـر زـیـر پـالـه مـی‌کـنـم
 رـوزگـار زـشـت خـود رـا بـه کـنـم
 مـی‌کـنـم دـوری ز بـزـم عـاشـقی
 مـی‌بـرم از یـیـاد، رـسـم عـاشـقی
 شـب کـه آـیـد مـی‌روم نـوشـم شـراب
 حـال «نـادر» رـا کـنـم چـون دـل خـراب

ایکاش

ایکاش آگه گردی از حالِ من و قلبِ حزین
آزار من دیگر مده، ای مهلقایم بیش از این
ایکاش خندی نازنین، یک لحظه بینم خندهات
تا گویمت ای ماه من، تو شاهی و من بندهات
ایکاش بنشینی و من، یک لحظه بینم روی تو
دل را کنم گم دلبرم، در پیچ و تابِ موی تو
ایکاش می شد دست من، در دست خود گیری دمی
بگذاری از لطف و صفا، بر قلب تنگم مَرهمی
ایکاش خوانی رازِ دل، از اشکِ هر دو دیدهام
بسیار شبهای دراز، بی تو ز غم نالیدهام
ایکاش همچون آشنا، پُرسی گهی از من نشان
یا جان من بستان و یا این آتشِ دل را نشان
ایکاش با من مهربان باشی نه چون بیگانگان
تا من بسوزم در بَرَت، همچون پَرِ پروانگان
ایکاش می شد باورت من خاطرت خواهم بسی
کی میکنی پیدا دگر، دیوانه ای چون من کسی؟
ایکاش دانی بُرده ای از دست من دین و دلم
من می کشم از هجرِ تو، رنج و غم و درد و آلم
ایکاش آیم کوی تو، روزی شوم همسایهات
هرجا روی آنجا روم، دنبال تو چون سایهات

ایکاش دانسی آرزو، دارم دوباره دیدنت
تو کرده‌ای دیوانه‌ام، با شیوه‌ی دل بردنت
ایکاش شیرینم شوی تا من شوم فرهادِ تو
یاکو شوی لیلی و من، مجنون شوم با یاد تو
ایکاش «نادر» را چنین، ای یارِ پُر جَور و جفا
با اینهمه ناز و ادا، از خود نمیکردی جدا

ای مادرم

ای مادرم، ای مهربان، تا زنده هستم خواهمت
هر لحظه، هر دم، هر کجا، در خلوتِ دل خوانمت
ای باغِ جنتِ دامت، هرگز نیازدی مرا
با مهربانی و صفا، مادر، تو پروردی مرا
سوزد دلم در هجر تو، وقتی که یادت میکنم
بوسم اگر پای ترا، گوئی عبادت میکنم
راضی شوی از من اگر، راضی شود یزدانِ من
رحم و صفای قلب تو، از خالق رحمان من
از درد و از رنجِ دلم، دیگر نمی‌پرسی چرا؟!
رفتی ز پیش چشم من، دیگر نمی‌بینم ترا
این زندگی بی روی تو، بیراهه‌ای شد پُر خطر
شاید ز یادت رفته‌ام، از من نمیگیری خبر!
دستم به دامت بیا، گشتی چرا از من جدا؟!
بازآ به خوابم یک شبی، بینم ترا بهر خدا
گرچه برفتی بی خبر، اما مرو از خاطر
خواهم بیایم پیش تو، ای نازنین، ای مادرم
بازآ نگر روز و شبم، بر حال زارم کن نظر
این دیده‌ی پر خون شده، چون دجله و بحر خزر
خواهم بگرید چشم من، از دوری چشمان تو
تنهای تنها مانده‌ام، خواهم شوم مهمان تو

با این دلِ چون شیشه‌ام، از هر کسی دیدم جفا
 دور از صفای قلب تو، دیگر نمی‌بینم صفا
 دیگر نمی‌خندد لبم، دور از لبِ خندان تو
 زان روز رفتی مادرم، خشکید گلِ گلدان تو
 با قصّه‌ی پر غصّه‌ام، شاید دلت آزرده‌ام
 از من مکن هرگز گِله، من کی ز یادت بُرده‌ام
 ای مهربانی کار تو، در یاد خود من دارم
 گرچه خدایم نیستی، لیکن خدا پندارم
 تا کو قیامت سر رسد، دست خدا بسپارم
 آنروز بینی مادرم، دستی به دامن دارم
 ای دل، ز رنجِ دوری‌اش، در سینه‌ام زاری مکن
 ای سرنوشتِ شوم من، دیگر دل آزاری مکن
 یاری نمی‌بینم ز کس، من «نادر» بی‌یاورم
 بعد از خدای مهربان، مادر، تو دین و باورم

ای یار من

گفتم: که آیم پیش تو، تا باز گویم راز دل
 سویت دلم پرواز کرد، ای مقصدِ پروازِ دل
 از بهر تو، از این و آن، قصد جدائی کرده‌ام
 من نعمتِ عشق ترا، از تو گدائی کرده‌ام
 غافل نیَم از یاد تو، غافل مشو از یاد من
 خواهم رسد بر گوش تو، این ناله و فریاد من
 در بازیِ دلدادگی، من کیش و ماتم دلبرم
 بر دیده و رخسار تو، حیران و ماتم دلبرم
 از جور تو ای بیوفا، پُر از غم و ماتم شدم
 بیچاره و محزون منم، رسوای این عالم شدم
 کی می‌شود بینم ترا، ای نور هر دو دیده‌ام؟
 بهتر ز تو ای دلربا، در این جهان کی دیده‌ام؟
 ای نازنین رعنا، من جز تو ندارم دلبری
 خواهم بیائی خانه‌ام، تا رنج و غم از دل ببری
 جانم نثارت میکنم، گر لحظه‌ای یادم گنی
 چون یک نظر بر من کنی، تا زنده‌ام شادم کنی
 در بزم عشق و عاشقی، گرچه شدم پروانه‌ات
 اما نبودى مهربان با عاشق دیوانه‌ات
 گشتم اسیر و ناتوان، من در کمند موی تو
 شاید به فریادم رسد، زیبا خَم ابروی تو
 «نادر» نرنجیده ز تو، با آنهمه آزرده‌گی
 در مکتبت آموخته، چون شیوه‌ی دلدادگی

با خیال تو

برای دیدنت کـردم تکاپو
 به دل گفتم: دلا، کم کن هیاهو
 دلم گـفتا: بگـو، طـنـازِ مـن کـو؟
 به ناگه دیدمت رفتی از آن سو
 ترا دیدم که میرفتی خرامان
 به تو گفتم: بیا دستم به دامان
 بیا ای گل، که گویم رازِ دل را
 نثارِ تو کنم یک شاخه گل را
 دلم می خواست آیم با تو خانه
 همی گشتم سراغِ یک بهانه
 دلم می خواست گویم با تو رازی
 به دل گفتم: دلا، خود را نبازی
 به تو گفتم: بیا ای نورِ دیده
 دلم را بُرده ای، عـقـلم پـریدـه
 دو چشمِ تو، دلم از ره به در کرد
 غم تو نازنینم، دیده تر کرد
 ز دستِ تو دلی بی تاب دارم
 خیالِ دیدنت در خواب دارم
 خیالت چشمِ من بی خواب کرده
 به جایش دیده ام پُرآب کرده

چه می‌شد لحظه‌ها تکرار می‌شد؟
 دلت با من دوباره یار می‌شد؟
 به دور از هر هراس و اضطرابی
 تو میدادی مرا جام شرابی؟
 خوشا آئی دوباره خانه‌ام، یار
 نشینم با تو ساعت‌های بسیار
 قسم بر میکده، بر جام و ساقی
 فقط ماند به دل، عشق تو باقی
 در این دنیا و آنفسای فانی
 ز خاطر کی برم یاد تو آنی؟
 بپرسی یا نپرسی حال «نادر»
 نخواهم بُرد، یادت را ز خاطر

باران

نبودى تو، چه بارانى میآمد!!
 به چشمم جز خیال تو نیامد
 خوشا آن لحظه‌ها، آن روزگاران
 به زیر چتر تو، در زیر باران
 سراپا گوش بودم بر کلامت
 نوشتم بر بخار شیشه نامت
 چه خوش کردی تو پائیزم بهاران
 کنون ب تو دو چشمم، چشمه‌ساران
 دو چشمی خیس، رنگ لاله دارم
 شرابی سرخ اندر پیاله دارم
 به چشمم، سیل اشکی تازه دارم
 به دل، اندوه بی‌اندازه دارم
 ز ابر آسمان باران روان است
 گمانم اشک چشم عاشقان است
 نمیدانی که در این دل چه دردیست!!
 به روی گونه‌ام باران سردیست
 لبم خاموش و در دل غصه دارم
 ز هجرانت به دل صد قصه دارم
 چو بلبل در قفس زندانی‌ام من
 دو چشمم پُر ز غم، بارانی‌ام من

غمی دارم به دل، اشکی به چشم
ز دستِ این دلِ عاشق به خشم
جفا کردی، ز چشم گریه آمد
خزان آمد، هزاران غصه آمد
تو کردی چشم «نادر» پر ز باران
جفا باشد همیشه رسم یاران.

بال پرواز

تو بالِ پروازِ منی، بیا که بی بال و پَرَم
 هوای کوی تو، گلم، دوباره افتاده سرم
 با همه‌ی جور و جفا، من ز تو دل برنکنم
 تو دام و دانه‌ی منی، منم کبوترِ حَرَم
 کبوترِ بام تو و اسیرِ چشمانِ توام
 بیا مرنجان تو مرا، بی تو نمآند اثرم
 تو نورِ دیده‌ی منی، غصّه‌ی جانسوز منی
 چرا نگه نمیکنی، به دیده و چشم تَرَم!
 چشم به راه و منتظر، به راه تو نشسته‌ام
 همیشه در فکر منی، تو کی روی ز خاطرَم
 کویرِ بی‌آب منم، چشمه‌ی آب می‌شوم
 اگر بپرسی ز دلم، اگر بیایی به بَرَم
 یگانه آشنای من، تو یار و یاورِ دلم
 دُرِّ گُهربارِ منی، تا به ابد تاج سَرَم
 تاب و توانِ من تویی، صبر و قرار من تویی
 دور ز من که می‌شوی، غمزده و در به دَرَم
 سَر و سَهی، قامت تو، کس نبود شبیه تو
 سُرور و شادمانی‌ام، بیا که بی تو پَرپرَم
 گلم بیا و پا بِنه، به باغِ زندگانی‌ام
 تا که هم‌آواز شود، بلبل و مرغِ سَحَرَم

کنار تو فصل خزان، بوی بهار میدهد
تو غنچه و شکوفه‌ای، بهارِ من، منتظرم
خدای عشقِ من توئی، در این سرای بیکسی
چه خوش شود کنار من شوی انیس و یاورم
به پای تو، جان بدهم، اگر دل و جان طلبی
جان و روانم بدهم، به تو یگانه دلبرم
به دفتر خاطره‌ام، به خون دل نوشته‌ام
«نادرم» و گدای تو، تو پادشاه و سرورم

برای چشم مست تو

مرگ، مرا که عاشقم، از تو جدا نمیکند
 بدان که همچو من کسی، جان به فدا نمیکند
 اگر نینمت دمی، بدان که بی تو لحظه‌ای
 فکر و خیال و یاد تو، مرا رها نمیکند
 صدا بزن مرا بخوان، که جز تو دلبری دگر
 در این سرای بیکسی، مرا صدا نمیکند
 نشانه رفته دیده‌ات، برای بردن دلم
 دو چشم مست و ناز تو، هرگز خطا نمیکند
 رفاه و آسایش دل، به ناز خود گرفته‌ای
 ترخمی به حال من، دلت چرا نمیکند؟!
 همچو گذشته نازین، چرا نگاه ناز تو
 محبتی به عاشقش، بهر خدا نمیکند؟!
 طیب بیماری من، نیاز من نگاه تو
 درد مرا نگاه تو، چرا دوا نمیکند؟!
 شدم خریدار غمت، مشتری روی مه‌ات
 نگه چرا دو چشم تو، به زیر پا نمیکند؟!
 به هر بهانه‌ای دلم، به کوی تو روان شود
 اگر چه دانم که دلت، به من وفا نمیکند
 وقت نیایش و دعا، دو دست پر نیاز من
 بجز ترا عزیز دل، دگر دعا نمیکند

صفا و مَرّوه، کوی تو، آمده‌ام به دیدنت
چه کرده‌ای با دل من، بی تو صفا نمیکند؟!
موی سپید من نبین، روز سیاه من نگر
بیا که بیمار دلم، عزم شفا نمیکند
غم فراق و دوریات، چه خوش نشسته در دلم
حیف که سلطان دلم، رو به گدا نمیکند
«نادر» بیچاره دگر، مگوز عشق و عاشقی
شعر و حدیث عاشقی، دگر بها نمیکند

بلوا مکن

باز آن نگارم، نازنین، از عاشقی پروا مکن
 مشکن دل چون شیشه‌ام، چشم مرا دریا مکن
 کی میروی از خاطر، کی می شوم از تو جدا؟!
 در شهر پر آشوبِ دل، افسون‌نگرم، بلوا مکن
 در انتظار دیدنت، تا کی شمارم لحظه‌ها؟
 این عاشقِ سرگشته را دیوانه و شیدا مکن
 با قهر و ناز و فتنه‌ات، بی‌تاب و زارم کرده‌ای
 بیزارم از این زندگی، با من بدی، بی‌تا مکن
 دیدی شدم دیوانه‌ات، مست و خرابِ چشم تو
 دیگر به نزد این و آن، عشق مرا حاشا مکن
 بنشین دمی را در برم، کم کن دگر ناز و ادا
 این عاشقِ خونین‌جگر، آواره‌ی صحرا مکن
 از من کنی دوری چرا؟! آخر چه کردم بی‌وفا؟
 با ناز خود من را گُشی، این ناروا با ما مکن
 با من ستم دیگر مکن، ای هستی‌ام، ای زندگی
 دل‌داده‌ی غمگینِ خود، تنهاترین تنها مکن
 تو لیلی زیبای من، من عاشق و دیوانه‌ات
 در نزد هر بیگانه‌ای، مجنون خود رسوا مکن
 «نادر»، ز جور دلبر و از دست غم کم ناله کن
 مُردی اگر از عاشقی، فریاد و واویلا مکن

بوی بهار

ای بیخبر از حالِ من، شد زندگی زندان من
 باز آ ز غمِ برهان مرا، ای غنچه‌ی خندان من
 در غربتِ این زندگی، تنها رهایم کرده‌ای
 تنهای تنها مانده‌ام، خانه خرابم کرده‌ای
 جز غم نیاید در دلم، اندوهِ دوری تا به کی؟!
 صبرم به پایان آمده، دیگر صبوری تا به کی؟
 از دوری‌ات ای دلبرم، تا کی کشم من بار غم؟
 بنگر تو حال و روز من، اندوه، پشتم کرده خم
 آرام جانانم بیا، ای نازنین زیباگلم
 خواهد دلم تنها ترا، تنها ترا دارد دلم
 از من نمیگیری خبر، اشکم نمی‌بینی دگر
 یادت نمی‌افتم چرا؟!، یارت نبودم من مگر؟!
 با دیگران شادی و خوش، با من ولی نامهربان
 از من تو بیزار ی ولی، با دیگران شیرین‌زبان
 از من نمی‌پرسی دگر، آیا به دل دارم غمی؟!
 دیگر نمیخواهی مرا، لیکن ترا خواهم همی
 گوئی: که از من دور شو، دور از تو من چون می‌شوم؟!
 از دوری سیمای تو، من دیده پُر خون می‌شوم

روزی به پایان میرسد غمنامه و این قصه‌ام
یار جفاکارم بیا، تو شادی و من غصه‌ام
با این همه آزرده‌گی، دل را به تو خوش کرده‌ام
دارم ترا در یاد خود، خود را فراموش کرده‌ام
در عاشقی من «نادرم»، در راه تو سر می‌نهم
در پای دار عشق تو، جانانه من جان میدهم

بهار آید

بمیرد بی‌ینوادل از جدائی
 بهار آید گلم، گم پیشم آئی
 دو چشم، پُر ز ناز و غمزه داری
 چه زیبا و قشنگ و دلربائی
 چه شیرین زندگی، وقتی که هستی
 ندارد زندگی بی تو صفائی
 شود این زندگی زشت، زیبا
 اگر آید ز سوی تو ندائی
 زخم زرد و خزان زرد و گل زرد
 بنالد هر سه از درد جدائی
 دلم شد مبتلای روی ماهت
 ز بس زیبا و طنّاز و بلائی
 اگر دستم رسد بر تارِ مویت
 زخم با تارِ زلفِ تو نوائی
 چو سیم و زر، چو دُرّ هستی، چو یاقوت
 گرانقدر و عزیز و پُربهائی
 ره مسجد نمیداند دلِ من
 به کنجِ قلبِ خود دارم خدائی
 به جز عطر و نسیم و بوی کویت
 نمی بویم دگر حال و هوائی

مـران از خود، مکن هرگز رهایم
 ندارم از قفس، قـصدِ رهایی
 به هر جایی، ز هر کس، از تو پرسم
 بگو ای نازنین دلبر، کجایی؟
 همی نالد چونی، هر روز و هر شب
 دلِ «نادر» ز رنجِ بیوفائی

به تو می اندیشم

ای که بیگانه نمودی تو مرا از خویشم
 هر شبی تا به سحر، من به تو می اندیشم
 رخ زیبای ترا دیدم و دیوانه شدم
 حوری باغ بهشتی، به تنت ابریشم
 بس که با وعده‌ی دیدار تو شب سرکردم
 موی سر گشته سفید، هم ریشم
 اگر آئی و بپرسی تو ز احوال دلم
 از تو خواهم نروى تا به ابد از پیشم
 آمدم بهر تکدی به در خانه‌ی تو
 چون گدائی، ز تو ای مونس جان، شد کیشم
 گرچه بیرون تو فکندی ز در خانه مرا
 گر بینم رخ تو، در طرب و در عیشم
 گر دهی نیمه شبی بر من دیوانه شراب
 مست چشم تو شوم، کم بدهی یا بیشم
 همه دانند که من پیر دو چشمت شده‌ام
 نشوم نادم اگر طعنه زنند یا نیشم
 توبه از عشق روا نیست کنم تا به ابد
 توبه‌ها می‌شکنم، «نادر» نادر ویشم

به من سر زن

به قلبِ عاشقم، گاهی تو سر زن
 بیبا و خانهام یکشب تو در زن
 برای دیدنِ روی چو ماهت
 شدم آواره در هر کوی و بَرزن
 زدی با یک نگه، آتش به جانم
 بیبا و آتشم بارِ دگر زن
 نشین چون کفتری بر بام قلبم
 اگر آزر دمت، از سینه پَر زن
 چو پروانه، همی گِردم به دَورت
 نگاهی زیرِ پا و دَور و بَرزن
 مگو دیگر ز دوری و جدائی
 بیبا بهر خدا، حرف دگر زن
 مدارا کن، میازار عاشقت را
 به جسم و جان من کمتر شَر زن
 تو که پاشیده‌ای دنیایم از هم
 بزن لبخندی و کمتر ضرر زن
 نخواهم بی رخِ ماهِ تو ماهی
 جهان بی تو نمی ارزد به ارزن
 اگر بویم گلی جز روی ماهت
 درخت عمر عاشق با تَبِر زن

ز مژگان تو دارم زخمِ خنجر
بیا مرهم به زخم دربه در زن
اگر از جور عاشق می‌شوی شاد
نمک بر زخمِ قلبم بیشتر زن
بگو با من سخن از عشق و مستی
چو «نادر»، دل به راهِ پُر خطر زن

بیتا

نباشی پیش من، آرام جانم
 چه فرقی میکند، روز و شبانم؟!
 محبت کی کنی با قلب تنگم؟
 خوش آن ساعت که باشی همزمان
 همه خواب و خیال من تو هستی
 به جز عشقت ننگد در گمانم
 ترا خواهم، نمیخواهم کسی را
 ترا در دل، بُتی بیتا بدانم
 بدیدی چون دلم در دام مویت
 برفتی، کنج زندان شد جهانم
 گذشتی با کرشمه از کنارم
 نپرسیدی ز من، درد نهانم
 ز من دوری گزیدی یار زیبا
 به گوشات کی رسد آه و فغانم؟
 بگو تا کی، گل من، نازنینم
 من اینجا با غمت تنها بمانم؟
 مگر من یار دلبندت نبودم؟
 چرا دیگر نمی‌پرسی نشانم؟
 نمی‌آئی چرا دیگر سراغم؟
 مگر با من تو قهری دلیستانم؟!

به روز و شب چو نی نالد دلِ من
 به دادم کی رسی نامهربانم؟
 شبی از رویِ لطف و مهربانی
 کرامت کن، صدایم زن، بخوانم
 غمی دارم به دل، از دوری تو
 بهارِ من بیا، بی تو خزانم
 غمِ «نادر» به پایان کی رسانی؟
 خوشا روزی به تو خود را رسانم

بی تاب

دل بُرده‌ای ای دلبرم، از من نمیگیری خبر!
 از این دل بیچاره‌ام، بهر چه گشتی بیخبر؟
 وقتی که دوری از برم، بهر تو بی‌تابی کنم
 من تاب اندوه ترا، بی تو تحمل کی کنم؟
 در خلوتِ هر نیمه‌شب، تنها ترا جویم همی
 وقتی نمی‌بینم ترا، بر دل نشیند ماتی
 پَر میزنم دور و برت، چون عاشقی پروانه‌وار
 بهر تو جانم میدهم، خواهم ترا دیوانه وار
 گرچه برفتی از برم، کی بی تو تنها بوده‌ام؟
 در پیش چشمم بوده‌ای، بی تو به هر جا بوده‌ام
 از خود برانی گر مرا، من از کنارت کی روم؟
 این قلب عاشق پیشه‌ام، هر جا رود در پی روم
 روزی خوشا بینم ترا، در پیش خود در خلوتی
 تنها ترا خواهد دلم، با کس نگیرم اُفتی
 در این دو روز زندگی، مهمانِ چشمان توام
 جانم اگر خواهی بگو، من تحت فرمان توام
 دردت به جانم می‌خرم، «نادر» فدایت میکنم
 در خلوت غمگین خود، هر دم صدایت میکنم

بی تو هرگز

بی تو خورشید و قَمَر، در نِگَهَم خوار شده
 بی تو هر غنچه و گُل، در نظرم خار شده
 بی تو من دلخوشی و شوق ندارم به کسی
 بی تو دارم به دلم، غصّه و اندوه، بسی
 بی تو بیزار، از این زندگی و رنگ و فریب
 بی تو درمانده و محزونم و تنها و غریب
 بی تو کی میشود این گردشِ ایام به کام؟
 بی تو مرگ آید و نزدیک شود، گام به گام
 بی تو من بیکس و تنه‌ایم و بی نام و نشان
 بی تو خشکیده و زردم، شده‌ام برگ خزان
 بی تو من، همنفس و همدمِ غمها شده‌ام
 بی تو رسوای جهان، بیکس و تنها شده‌ام
 بی تو فرقی نکند موسم پائیز و بهار
 بی تو سخت است گلم، گردشِ این لیل و نهار
 بی تو یک لحظه دگر، خاطرِ من شاد نشد
 بی تو دل، از قفسِ خاطره آزاد نشد
 بی تو کی می‌رود از خاطرِ من، خاطرِ تو؟
 بی تو آواره و دیوانه شده، «نادر» تو

بیخبر

بی تو میمیرم، تو از من بیخبر
 کی رسد روزی ز من گیری خبر؟
 من گرفتارم به دام و دانهات
 مست چشم مست تو، دیوانهات
 عاقلی بودم، کنون دیوانه‌ام
 خانه کرده غم، درون خانه‌ام
 خلوتی خواهم که تو باشی در آن
 چون ترا خواهم ز جمع دلبران
 کی توانم عشق تو از دل به در؟
 کرده‌ای من را چو مجنون در به در
 گوهری تو، قعر دریا ته نشین
 زورقی بشکسته‌ام، بی سر نشین
 گشته افسار دل از دستم رها
 عاشقم، در چشم دلبر بی بها
 با دل پُر از نیاز من بساز
 می‌گشی دانم مرا آخر به ناز
 کاش باشی با دل من مهربان
 هم‌دل و هم‌راز و هم‌دم، هم‌زبان
 هر دو چشم تا سحر بیدار من
 آرزو دارد که باشی یار من

آن نگاهِ شوخ تو شد در دسر
 ای لبِ شیرینِ تو، شهد و شکر
 کاش آئی و شوی همسایه‌ام
 سرو بالای بلندت، سایه‌ام
 نازینا، عاشق و نازک‌دلم
 گر نوازی، حل شود صد مشکلم
 میهمان شو، کن منور خانه‌ام
 کم بگریان این دلِ دیوانه‌ام
 چون شدی با قلبِ تنگم همنشین
 آتشم زن، ای نگاهت آتشین
 ای کلام و گفتگوی دلنشین
 لحظه‌ای، یک‌دم، کنار من نشین
 رخصتی ده، تا ببویم بوی تو
 من کشم دستی به زلف و موی تو
 یا مرا با خود ببر تا بوستان
 غنچه‌ای آنجا بمن ده، دلستان
 یا بده تباری ز زلفت یادگار
 یا طلب کن مرگم از پروردگار
 من چه کردم با تو ای دلدارِ من؟!
 دوست میدارد دلت آزارِ من؟!
 کاش می‌مردم ز جورت ای نگار
 قلبِ سنگِ تو شود، سنگِ مزار
 میدهم سوگند تو، بر انبیا
 بهر تسکینِ دل «نادر» بیا

بیستون

بر رفتم بیستون، با یادِ فرهاد
 ندیدم جز جفا و ظلم و بیداد
 به کوهستان، غم و رنج جدائی
 زده رنگی به رنگ بیوفائی!
 ز کوه عاشقان، آمد جدائی
 مگر عاشق ندارد هیچ جدائی؟!
 شنیدم ناله‌ی فرهاد می‌گفت:
 چه می‌شد لحظه‌ای این دیده می‌خفت؟!
 ز من پرسید: بگو شیرین من کو؟
 نمی‌پرسد چرا از حال من او
 دلم عاشق شد و از من جدا شد
 به عشق روی شیرین مبتلا شد
 بدیدم خال و موی و طُره‌ی او
 دل دیوانه‌ام رفت همره او
 دلم در بند آن موی رها شد
 هماندم در دلم شوری به پا شد
 دو چشمم او مرا دیوانه کرده
 غم شیرین به قلبم لانه کرده
 خیالش را به دل دارم همیشه
 غم عشقش به دستم داده تیشه

به عشق او همی کَندم دل کوه
 از او دارم به قلبم کوه اندوه!
 زدم با یاد او بر صخره و سنگ
 چرا خواهد مرا اینگونه دلتنگ؟!
 کشیدم نقش و تصویری ز شیرین
 به یاد خاطراتِ یار دیرین
 اگرچه با غمش تنها نبودم
 ولی تنها و بی او مانده بودم
 ندانستم دل دلبر ز سنگ است
 دل او با دل تنگم به جنگ است!
 دل عاشق مثال شیشه ماند
 اگر دلبر بماند، غم نماند
 برفت و مانده از او کوهی از غم
 ندارم طاقتِ این حُزن و ماتم
 نشسته در دلم، دردی نهانی
 بگو دلبر ز رنج من چه دانی؟!
 نمی‌دانم مگر عاشق کُش من؟
 چه کرده با دل حسرت‌کش من؟!
 برفت و بُرده با خود هستی‌ام را
 به هم زد عیش و نوش و مستی‌ام را
 روم گَر کعبه یا کوی حرم من
 ز جَور او شکایتها بَرم من
 نخوردم می، ولی بی‌باده مستم
 بگو «نادر»، به یادش زنده هستم

بی شکبیم

صفای ز زندگی، کوی تو دارد
 ببویم هر گلی، بوی تو دارد
 دلم هر لحظه ای گیرد بهانه
 که آیم گاه و بیگه در خانه
 ز نم بر در، که آئی تا دم در
 ببینی عاشقت، با دیده ی تر
 بیایم خانه ات، ای در و مرجان
 بگویم عاشقم، من را مرجان
 دهی رخصت، نشینم در اطاق
 ببینی دل بو د، در اشتیاق
 ترا گویم که غمخوار دلم باش
 بو د سیمای تو الهام نقاش
 نشسته رنج عشقت در نگاهم
 همی خیزد غم عالم ز آهم
 دو چشم تو خمار و مست و زیبا
 فریم داده آن چشم فریبا
 تو جادو میکنی، زیبای ساجر
 ز تو شویوا شود اشعار شاعر
 نمی خواهم عزای دل ببینم
 دلم خواهد کنار تو نشینم

خوشا تنهائی و خلوت‌نشینی
 نشینی با نگارِ دلنشینی
 ز تو دارم همه سرمستی‌ام را
 به پای تو بریزم هستی‌ام را
 گریزی نازنین، گر روزی از من
 گریزد آن‌زمان، به‌هر روزی از من
 زبانم لال، اگر خواهی بمیری
 به جای تو بمیرم تا نمیری
 دلِ «نادر»، غمین و بی‌شکیب است
 ز تو دور و ز شادی بی‌نصیب است

بیقرار

زنده‌ام با یاد رویت، شوق دیدار تو دارم
 گوشه‌ای تنهانشستن، ناله کردن، گشته کارم
 بُرده‌ای تاب و توانم، گو صبوری چون توانم؟
 بوده‌ای صبر و قرارم، با که گویم بیقرارم؟
 هر شبی با خاطرات، با غم و با غصه‌هایت
 یا به امید وصال، سر به بالین میگذارم
 با کمندِ تار مویت، تارِ غم بر دل تنیدی
 غصه‌های بی‌توبودن، تا ابد شد کوله‌بارم
 آتشی در سینه دارم، چون صبوری پیشه سازم؟
 حسرت دیدار رویت، مانده در دل یادگارم
 بر درِ کاشانه‌ی تو، من تهیدست و گدایم
 تا نینم روی ماهت، پشتِ این در ماندگارم
 مانده‌ام چشم انتظارت، تا ز در شاید در آئی
 خوش بود با وعده‌هایت، لحظه‌های انتظارم
 در سکوتی تلخ و غمگین، در شبی تاریک و تنها
 دلبرم، زیبا نگارم، بر دلم نقشات نگارم
 ای حیات جاودانی، ای امیدِ زندگانی
 تو نمی‌پرسی ز حال، بی‌رخت‌گریان و زارم

کی شود یادم کنی تو، یا به فریادم رسی تو؟
کی شود آئی خرامان، بار دیگر در کنارم؟
سوی صحرا ره سپارم، گر نیائی در کنارم
این دل بشکسته‌ام را، من به دستت می‌سپارم
«نادر» تنهای تنها، عاشق و دیوانه از غم
چرخش زلف سیاهت، گردش لیل و نهارم

پَرِشَانَم

شدم پَرِپَر به هنگامی که رفتی
 ز هجران و جدائی‌ها که گفتی
 تو رفتی و نماندی در کنارم
 شدم رسوای عشقت در دیارم
 نمی‌سازد زمانه با دلِ من
 شده خاموش و خلوت، محفل من
 نبودی تا ببینی گریه‌هایم
 کنم تا با تو قسمت، غصّه‌هایم
 دو دیده پُر ز باران و دلم خون
 دگر آب از سرم بگذشته اکنون
 غم تنهایی من کس نداند
 دلم جای ترانه، نوحه خواند
 دلم خونین و چشمم گریه بارد
 دلم دست از خیالت بر ندارد
 ز تو دارم به دل، آزرده‌گی را
 ز چشمت، عاشقی، دیوانگی را
 چو صیدی مانده‌ام در دام و توری
 کُشد آخر مرا، این رنج دوری
 حدیثِ عاشقی و شور و غوغا
 نمیدانی نگار من، دریغا

جهان بی تو شده، همچون قفس، تنگ
 چه نفرت ز، صدای شیشه و سنگ
 شُمارم لحظه‌ها، شاید بیائی
 رسد از سوی تو، شاید ندائی
 اگرچه رنج و اندوهم بخواهی
 ولی خواهم برایت آنچه خواهی
 نصیبم گشته از تو اشک و آهی
 به یادت زنده‌ام، خواهی نخواهی
 دو چشمم منتظر، مشتاق دیدار
 خدای من ترا باشد نگهدار
 دل «نادر» ز تو، رنجیده بسیار
 نگوید درد خود در پیش اغیار

پند پدر

ای پسرهای عزیز و خوب من
 هر سه امید دل و محبوب من
 چون عصای دست لرزان منی
 هستی و هم نور چشمان منی
 تا که هستم، هستی ام مال شما
 پُر توان خواهم پَر و بال شما
 دوست میدارم شما را من بسی
 چون ندارم جز شما دیگر کسی
 روز و شب حال شما اندیشه ام
 فکرتان شد کار و بار و پیشه ام
 گر شوم دور از شما یک لحظه ای
 قلب محزونم فشارد پنجه ای
 با شما خواهد کسی دشمن شود
 کی گذارم لحظه ای ایمن شود
 چون ندیدم از شما جور و جفا
 شکر ایزد بر لبم باشد روا
 شکر آن ایزد که نعمت میدهد
 گاه شادی، گاه محنت میدهد
 من نمیخواهم که بینم مرگتان
 از خدا خواهم شوم پیشمرگتان

عاقبت از ایـن قفس روزی پـرم
 کی تـوانم یادتان از دل بـرم
 آید آن روزی شویم از هم جدا
 می‌سپارم دستتـان دست خدا
 در جهان و روزگارِ بیکیسی
 از شما خواهـم به داد هم رسی
 خار، زیبا میشود همچون گلی
 با محبت، همنوایی، همدلی
 زندگی با شادی و اندوه و غم
 سهل باشد گر شوی غمخوار هم
 مال دنیا کی وفا دارد به کس؟
 آنچه رازق میدهد خوب است و بس
 از ریا و مکر ابلیس رجیم
 کوپناهی جز خداوند رحیم
 زندگی با عشق و با صلح و صفا
 من نمی‌خواهم به جز این از شما
 «نادرم»، هستم همیشه یارتان
 هم پدر، هم مونس و غمخوارتان

پیری

پیر و ضعیف و ناتوان، در گوشه‌ای افتاده‌ای
 از خود ن‌داری اختیار، انگار مست باده‌ای
 موی سپید و قامتِ بشکسته از جورِ زمان
 گوید جوانی رفته و زود آمده فصلِ خزان
 دور و ب‌رت خلوت شده، دیگر ن‌داری همدمی
 بیشتر ز عمرت رفته و تنها فقط مانده کمی
 لرزد چو بیدی در خزان، هم پا و هم دستانِ تو
 تکرار کی گردد دگر، گرمای تابستان تو؟!
 دستت همی لرزد اگر، خواهی پیوشی جامه‌ای
 یا از غم و از غصّه‌ات، خواهی نویسی نامه‌ای
 دیگر صدائی نشنود، گوش‌ات مگر با سمعی
 چشمت نمی‌بیند دگر، باید گذاری عینکی
 بادی وزد گر لحظه‌ای، بر قامتِ لرزان تو
 آسان به پایان می‌برد، این هستی ارزان تو
 دیگر نمی‌پرسد کسی، از حال و احوالِ دلت
 کو دلبرِ رعنا‌ی تو، مهمان شود در محفلت؟!
 خواهی بگیرد دستِ تو، اما نمی‌گیرد کسی
 فریاد از این تنهایی و پیری و حُزن و بی‌کسی
 دستت نمی‌گیرد کسی، در دست خود گیری عصا
 کس را صدا دیگر مزن، کو آن صدا، بانکِ رَسا؟

خواهی روی جایی رسی، اما سرِ جا مانده‌ای
 پایت همی لرزد. چرا؟! چون ناتوان، در مانده‌ای
 آزرده خاطر می‌شوی، تنها نشینی گوشه‌ای
 گریان و نالان می‌شوی، نازک دلی، چون شیشه‌ای
 خواهی کنی عزمِ سفر، با تو نیاید هم‌رهی
 دیگر نباشد هم‌سفر، آن نازنین سرو سهی
 بینی اگر مستی جوان، در کوچه و پس‌کوچه‌ای
 یادِ جوانی میکنی، با غم نشینی گوشه‌ای
 از این و آن، از زندگی، از خالقت شرمنده‌ای
 کی میکند یک رهگذر، بر تو نظر یا خنده‌ای؟
 رنجش به دل گیری بسی، بینی همه جور و جفا
 خوبی نمی‌بینی ز کس، از کس نمی‌بینی وفا
 روزی اجل سر می‌رسد، از پشتِ دربِ بسته‌ای
 گوید ترا، «نادر» چرا؟ بر زندگی دلبسته‌ای؟

تَرکَم مکن

خواهم گریزم از همه، چون با همه بیگانه‌ام
 گیرم سُراغت نازنین، ای گوهر یکدانه‌ام
 آیم که زنجیرم گُنی، خواهم شوم دیوانه‌ات
 ای کوی تو هم می‌کده، هم مسجد و میخانه‌ام
 من در کمندِ زلف تو، گشتم اسیر و ناتوان
 دامِ دلم چشمان تو، خال سیاهت دانه‌ام
 رفتم شبی در می‌کده، با یاد تو جامی زدم
 چون نیمه‌شب باز آمدم، گم کرده بودم خانه‌ام
 در می‌کده خواندم ترا، تا باز آئی ساقیا
 ریزی شرابِ عشق را، در ساغر و پیمان‌ام
 خواهی اگر مستم کنی، یک لحظه‌ای بنگر مرا
 بنشین کنار من دمی، سر را بینه بر شان‌ام
 جز غصّه‌ی دیدار تو، یادم نیاید خاطره
 روزی بمیرم از غمت، عشقت شود افسانه‌ام
 رقصم به سازِ عشق تو، در خلوتِ هر نیمه‌شب
 با عشق تو مستی کنم، ای دلبر مستانه‌ام
 تنها و بی‌کس مانده‌ام، تاریک و محزون شد دلم
 بر من نظر گر افکنی، روشن شود کاشانه‌ام
 خورشید و ماه من توئی، شمع شب‌افروزم توئی
 خواهم بسوزانی مرا، از بهر تو پروانه‌ام

باور مکن یک لحظه‌ای، غافل شوم از یاد تو
وقتی نباشی در دلم، چون کلبه‌ای ویرانه‌ام
در کوچه باغِ زندگی، هر دم به دنبال توام
سنگم مزن، از خود مَران، من کفتری بی لانه‌ام
هر رهگذر بیند مرا، می آید و پندم دهد
من سرزنش‌ها می شوم، ای دلبر فتانه‌ام
روزی اگر ترک کنی، من ترک دنیا میکنم
بی تو نخواهم زندگی، من «نادرِ» دیوانه‌ام

تقدیر و قسمت

ببین کار خدا، تقدیر و قسمت
 شدم دیوانه و رسوای اسمت
 گرفتارم به تاب و پیچ مویت
 کدامین گل بود زیبا چو رویت
 کمان ابروی تو، آن موج گیسو
 کشاند بینوادل را به هر سو
 شرابی خورده ام رنگ لبانت
 به رنگ غنچه‌ی سرخ دهانت
 بود کار دو چشمت دل رُبودن
 ولی کار دو چشمم، چشمه بودن!
 غم دل در دو چشمم شد هویدا
 چرا کردی مرا اینگونه شیدا؟!
 بنام ناز تو ای نازنین یار
 چه می‌خواهی ز من، زیبای عیار؟!
 مگر راز دل تنگم ندانی؟
 ز دیده، قصه‌ی دل را نخوانی؟!
 بیا از دل، غم و رنجم تو بردار
 مبر نازک دلم را بر سرِ دار
 تو محرابِ عبادت‌های من باش
 خدای این دل تنهای من باش

کجا پیدا کنی عاشق تر از من؟
 برای کشتن اش، لایق تر از من؟
 طیب، منعم نمود از قند شیرین
 نمیدانم فرهاد شیرین
 خوشا از دام تو، هرگز نرسن
 به یادت، وقت مردن، دیده بستن
 دل «نادر»، ترا می خواهد هر دم
 همی آید ز سینه آه سردم

تنهای تنها

رفتی ولی ای نازنین، در انتظارت مانده‌ام
 هر شور و شادی از دل تنها و تنگم رانده‌ام
 بی تو نمی‌بینم خوشی، ای یارِ رفته از برم
 تنهای تنها شد دلم، کو شادی و کو خنده‌ام؟
 با آنکه دل بُردی ز من، باور نکردی عاشقم
 بنگر دل بیچاره را، در پای تو افکنده‌ام
 روح و روان و هستی و آرام جانم بوده‌ای
 بی روی تو دلخسته و بی خانمان، در مانده‌ام
 باز آ بیا بس کن جفا، ای یارِ دل‌آزارِ من
 گرچه دلم آزرده‌ای، خواهم ترا تا زنده‌ام
 صد کوه غم دارم به دل، از جورِ تو، نامهربان
 آئی کنارِ من اگر، شیرین شود آینه‌ام
 تا کی بمانم منتظر، تا بارِ دیگر بینمت؟
 سلطانِ قلبِ من توئی، تو پادشه، من بنده‌ام
 رازِ دلِ دیوانه‌ام، هرگز نپرسیدی ز من
 زین رو کتابی در قفس یا نامه‌ای ناخوانده‌ام
 مست و خرابم هر شبی، در گوشه‌ی میخانه‌ها
 از جمع یاران، گمرهی، از قافله جا مانده‌ام
 دستم به دامت بیا، دامن مکش از دستِ من
 جز تو ندارم آرزو، از زندگی دل‌کنده‌ام

آتش زده قلبِ مرا، افسون و سحرِ چشمِ تو
شد تار و تیره از غمت، روز و شبِ فرخنده‌ام
من در قمارِ عشقِ تو، دادم تمامِ هستی‌ام
شادم که دل دادم به تو، گرچه کنون بازنده‌ام
من «نادر» سرگشته‌ام، گشتم اسیرِ دامِ تو
در سینه دارم مهرِ تو، از عشقِ تو آکنده‌ام

توبه

هر کلام و دفتری با نام تو آغاز شد
 چون بدیدی عاشقم، سر تا به پایت ناز شد
 ای خدای عشق من، ای چشمه‌ی مهر و صفا
 نام تو وردِ زبان، در آشکارا در خفا
 یاد تو در مسجد و در خلوتِ بتخانه‌ها
 در کلیسا و دلِ درویش و در میخانه‌ها
 من ز تو چیزی نخواهم جز وفایت، با وفا
 من گدای درگم، با من مکن جور و جفا
 چون گرفتارِ توام، هرگز مرا از خود مران
 می‌نشیند بر دلم، از قهر تو بارِ گران
 چون گنه دارم بسی، کارم شده شرمندگی
 چون ترا خواهم ز تو، با اینهمه درماندگی!!
 تا ترا دارم دگر هرگز نمیخواهم کسی
 آرزو دارم شوم، بر بامِ تو خار و خسی
 من نخواهم جز ترا، خواهم ز تو مهر ترا
 مهربان، هرگز نیبم، دوری و قهرِ ترا
 روز و شب یادت کنم، یادت بود کافی مرا
 بهر درمانِ دلم، عشقت بود شافی مرا

نیمه شب در خلوتی، دستی بر آرم بر دُعا
تا ببخشی بر من عاصی مگر جرم و خطا
ایزدِ توّابِ من، بر درگهت زاری کنم
با ندامت از گنه، شاید شود کاری کنم
«نادر» آواره شد، بیچاره در هر دو سرا
یاور بیچارگان، آیا کنی یاری مرا؟

تو که هستی

تو که هستی که دلم، با تو فقط شاد شود؟!
 چو شوی دور ز من، دوباره ناشاد شود؟!
 تو که هستی که دلم، فقط ترا خواهد و بس؟!
 شده‌ام عاشق تو، بیا به فریاد برس
 تو که هستی که دلم عاشق روی تو شده؟!
 دل اسیرِ نگه و حلقه‌ی موی تو شده؟!
 تو که هستی که دلم، بهانه‌ات میگیرد؟!
 تو مکن ناز و بیا، بی تو دلم میگیرد
 تو که هستی که دلم با تو دگر تنها نیست؟!
 هیچ دیوانه دگر، همچو من شیدا نیست
 تو که هستی که دلم وصال تو می‌خواهد؟!
 روز و شب، وقت دعا، نام ترا می‌خواند؟!
 تو که هستی که دلم ذوب نگاه تو شده؟!
 دل من عاشق چشمان سیاه تو شده

تولّد دوباره‌ام

تو ماه و خورشید منی، در آسمان ستاره‌ام
 نصیب من تو کرده‌ای، تولّد دوباره‌ام
 تو ساز و نغمه و نوا، هم طرب و ترانه‌ای
 برای قلب عاشقم، لذّت شاعرانه‌ای
 بمیرم و فدا شوم در آرزوی وصل تو
 ندیده دیده‌ام دگر، قشنگ و ناز مثل تو
 بی‌تو نیرزد به جهان، خار و خس وجود من
 ز عشق تو نگار من، پُر شده تار و پود من
 تو دُرّ و مرجان منی، گوهرِ نایاب منی
 امید و شادمانی این دلِ بی‌تاب منی
 همچو گلی، دلبر من، بوی تنت بوی گلاب
 دور شوی اگر ز من، روان شود ز دیده آب
 اگر ز پیش من روی، حزین و افسرده شوم
 دور ز چشم ناز تو، ز غصّه پژمرده شوم
 باز مکن ز دل دگر، حلقه و زنجیر مرا
 از این قفس بدون پَر، کجا روم از این سرا؟!
 اسیر و بنده‌ات منم، حلقه به گوشات شده‌ام
 «نادر» آواره منم، خانه به دوشات شده‌ام

خواب خوش

ترا دیدم به خوابِ خوش، چه خوابی!
 نمیدادم به غم، دیگر جوابی
 ترا گفتم: سراپا، حُسن و خوبی
 بیا تا از دل من، غم بروی
 دلم گم کرده‌ام با رفتنِ تو
 شده کار دل من، گفتن از تو
 ندارم طاقَتِ تنهائی و غم
 نباشی پُر شود قلبم ز ماتم
 بیا، گویم، تمنا، خواهش‌م را
 مرو، بر هم مَزن، آرامش‌م را
 به دل دارم همه آسایش از تو
 من ابرِ آسمانم، بارش از تو
 ترا خواهم که هستی همچو حوری
 حجابِ نازکات، از جنسِ توری
 خوشا بر من که یاری چون تو دارم
 توئی شیرین، توئی زیبانگارم
 تو رفتی و برفت از دیده‌ام خواب
 چکید از دیدگانم، قطره‌ای آب
 دلِ «نادر» ترا گیرد بهانه
 سیه بی‌تو شده دهر و زمانه

جام زهر

دهی، نوشم اگر صد جام زهرم
 مگو اما گلم، من با تو قهرم
 ز قهر و ناز تو آزرده گردم
 چو برگگی در خزان پژمرده گردم
 شدم از دوری چشم تو دلتنگ
 لبان تو بود چون غنچه خوشرنگ
 غمت در دل، همیشه برقرار است
 امید من همان قول و قرار است
 دلم بی تاب و از بس بیقرار است
 ز من پرسد کجا راه فرار است؟
 به دل گویم ز رنج بیقراری
 نباشد تا ابد راه فراری
 خیالت از دلم کی می رود، کی؟!
 ز من بی تو، به یادت هر شبی نی
 شدم دیوانه ات، ای دلبر ناز
 شود دیوانه کی عاقل دگر باز؟
 گرفتی از لبانم رنگ لبخند
 ولی هستم به لبخند تو خرسند
 بهارم را تو کردی چون خزان زرد
 تو کردی آشنایم با غم و درد

سحر آمد ولی یکدم نخفتم
 ز خانه، با غمت میخانه رفتم
 چرامی خواستی، دیوانه گردم؟!
 مقیم و ساکن میخانه گردم؟!
 دگر از زندگی کردی تو سیرم
 همی ترسم ز جور تو بمیرم
 نمی ترسم بمیرم بی تو روزی
 ولی ترسم به آه من بسوزی
 دل «نادر» دگر بی تو حزین است
 سزا و کیفر عاشق، همین است

جان نثار

با یک نگه، در یک نظر، از ره به در کردی مرا
 من جان نثارِ دیده‌ات، روزم سیه خواهی چرا؟
 یک نیمه‌شب بر در زدم، گفתי برو بیگانه‌ای
 گفتم: مکن جَور و جفا، تنها زخم پیمان‌های
 من التماس‌ات کردم و گفتم: ز من دوری مکن
 گفתי که من عاشق‌گشتم، در پای من زاری مکن
 گریان شدم، خندان شدی، جانم فدای خنده‌ات
 با غصّه‌ات خو کرده‌ام، تو پادشه، من بنده‌ات
 مفتونِ زلفت گشته‌ام، بیمارِ ابرویت منم
 مجنونِ کویت شد دلم، دیوانه‌ی رویت منم
 آیا شود بینم ترا، تا جام می بر من دهی؟
 یا پاسخ قلب مرا، با «لن ترانی» میدهی؟
 در کنجِ محزونِ دلم، میخانه دایر کرده‌ام
 با خاطرات نازنین، بس روز و شب سر کرده‌ام
 ای نازنین دلداری من، عشقت بود بال و پرم
 با یاد تو هر جا روم، با عشق تو هر جا پرم
 آزرده‌ام خواهی چرا؟، با من چرا بد میکنی؟!
 با قهر و نازت نازنین، حال مرا بد میکنی

در کـوچه و برزَن روم، جویم ترا بار دگر
پیغام و شاید نامه‌ای، از دست تو گیرم مگر
گرچه برفتی از بَرَم، اما نرفتی از دلم
چون لانه داری در دلم، دانم که باز آئی گلم
من «نادرَم»، پابند تو، کمتر بزن با تیشه‌ام
آوارگی در کوی تو، ای مه‌لقا شد پیشه‌ام

جدائی ۱

به دلم نشسته مه‌رت، تو بتِ منی، خدائی
 چو شرابِ تلخ باشد، ز جمالِ تو جدائی
 نُکنم گله ز دستت، نُکنم فغان و ناله
 برسد ز جانبِ تو، به دلم، اگر بلائی
 همه روز و روزگارم، گذرد به این امید
 که گنی ز من تو یاد و بزنی مرا صدائی
 به نگاه و نازِ چشمت، به اسارتم گرفتی
 نشود مُیسرِ من، ز کمندِ تو رهائی
 شده کارِ این دلِ من، ز تو خواهش و تمنا
 چه سعادتت!!، نگارم، که کنم ز تو جدائی
 نکنم بجز تو دیگر، بُتِ دیگر اختیاری
 تو اگر به عاشقِ خود، بنمائی اعتنائی
 چه خوش است روزی آید، غمِ دوری ات سرآید
 به اشارت و به نازی، بدهی مرا ندائی
 بوَد عاشقی، گناهم، گنه دل از تو دارم
 بجز عشقِ تو ندارد، دلِ عاشقم خطائی
 بجز آهِ سینه سوزم، ز فراقِ چشمِ مستت
 نشنیده کس که آید، ز درونِ من، نوائی
 دلِ بیقرار و تنگم، تو به زیرِ پا می‌فکن
 نسیزد، روا نباشد، که به من چنین نمائی

بجز عاشقِ تو بودن، هنری مرا نباشد
 تو گُنی به ناز و عِشوه، به بَرَم، هنرنمائی
 نَکند علاجِ دردم، نه طیبی و نه دارو
 تو بده شراب، نوشم، که مرا بَوَد دَوائی
 چه شود اگر بیائی، به حَریمِ خانه‌ی من؟
 تو مگر نگفتی آیم، چه شده، چرا نیائی؟!
 تو شبی بیا سَرایم، بگشَم، به ناز و غمزه
 نَبود کسی سِتاند، ز تو مال و خونبهای
 بگُشی اگر به ناز و ندهی اگر جوابم
 نَبَرَم شکایت از تو، به حَریمِ کِبریائی
 بَوَد آرزویم اینک، که بجای تو بمیرم
 تو بگو ز من چه سرزد، که به مُردنم رضائی
 شده‌ای بلایِ جانم، گُلِ من، بلا نیینی
 که وجودِ نازنینت، طلبم به هر دُعائی
 دلِ عاشقات، بیازار، نَبود جَفایت آزار
 که به جانِ تو جَفایت، ندهم به هیچ بهائی

جدائی ۲

جدائی، قصه‌ی هجران و مستی
 جدائی، درد بی درمان هستی
 جدائی، زشت و هم‌رنگ سیاهی
 ببرد دیوانه‌دل، سوی تباهی
 جدائی آمد و دل در به در شد
 فغان و ناله‌هایم بی‌اثر شد
 جدائی، خانه‌ی دل کرده ویران
 ز هجر دل‌بهرم گشتم پریشان
 جدائی، آخر هر آشنائی
 کجا بینی چو عاشق بینوائی؟!
 جدائی، خصم هر لب‌خند و شادی
 به قلب تنگ من، جز غم چه دادی؟
 جدائی، ای بلای آسمانی
 ز تو دارم به دل، دردی نهانی
 بمیرم از فراق و درد دوری
 ندارم بیش از این تاب صبوری
 ز چشمم اشک آید همچو باران
 نمیدانم که باز آید بهاران؟

اگر مُردم ز هجران و غم یار
 شکایت می‌برم تا پیش دادار
 بگویم لعن و نفرین بر جدائی
 خداوند، از تو خواهم رهائی
 مگو «نادر» دگر از رنج دوران
 جفا باشد همیشه رسم یاران

جَوْر مَكْن

این دل بیچاره ز غم، ز غصّه بی تاب شده
 بیا که صحرای دلم، کویر بی آب شده
 روز رُود، شب گذرد، در آرزوی دیدنت
 دل شده پُر ز غصّه و، دو دیده بیخواب شده
 بار دگر شمس و قمر، رُخ ننماید به جهان
 چهره‌ی دلفریبِ تو، ماهِ جهانتاب شده
 حریرِ پیراهنِ تو، بوی گلاب میدهد
 گُل و گُلابِ من بیا، که دیده پُر آب شده
 به دام تو فِتاده دل، رها دگر نمی‌شود
 تلاش بی‌ثمر کُند، اسیرِ گرداب شده
 تمام لحظه‌های من، پُر شده از خاطرات
 سکوتِ خانه‌ی دلم، خلوتِ مُرداب شده
 بیا به دادِ دل برَس، که خانه‌ی خرابِ دل
 چو زورَقِ شکسته‌ای، بر سرِ سیلاب شده
 دو چشمِ جادوئیِ تو، دل مرا ز من گرفت
 کرده مرا اسیرِ خود، بر دلم ارباب شده
 به میکده، دلِ حزین، جام شراب و می زده
 قَسَم به چشمِ مست تو، مستِ میِ ناب شده
 عهد و قرارِ بسته را، چو قلبِ من شکسته‌ای
 در این زمانه باوفا، چو دُرّ نایاب شده
 «نادر» اگر در ره او جان بدهی ناله مکن
 نشنود او ناله‌ی تو، یار تو در خواب شده

چه خوش بردی دلم را

چه خوش بردی دلم را ناگهانی
 به خود تا آمدم دیدم در آنی
 چه خوش، دیوانه‌ی روی تو بودن
 شبانه تا سحر کوی تو بودن
 چه خوش می‌شد اگر همسایه بودیم
 برای هم به گرما، سایه بودیم
 چه خوش، گیرم دو دستت را به دستم
 بگویم چون خدایت می‌پرستم
 چه خوش، بوسم دو دست مهربانت
 نشانم خنده‌ای روی لبانت
 چه خوش، چشمم به چشم تو بدوزم
 زنی پلک و من از حسرت بسوزم
 چه خوش، باشی کنارم، هر شب و روز
 زنی آتش مرا، ای آتش‌افروز
 چه خوش، آتش فروزم، روز روشن!
 کنارت نازنین، در باغ و گلشن
 چه خوش، روزی روم با تو به باغی
 چو شب آید کنم روشن، چراغی
 چه خوش، چینم گلی، بهر تو ای گل
 به من گوئی برو دیوانه‌ی خُل!
 چه خوش کردی دلِ «نادر»، اسیرت
 میازارم قسم بر شیخ و پیرت

چه کنم ...؟

دلبِرم، نامِ تو شد وِردِ زبانم، چه کنم؟
 گر نیائی به برم، روح و روانم، چه کنم؟
 به نگاهی و دو صد غمزه و با ناز وادا
 بُرده‌ای عشوه‌کنان، تاب و توانم، چه کنم؟
 ای که مقصودِ دل و کعبه‌ی آمالِ منی
 گر به مقصد نرسد بارِ گرانم، چه کنم؟
 پا گذاری تو شبی خلوتِ کاشانه‌ی من
 ز خوشی گر ندهم هر دو جهانم، چه کنم؟
 شده تنهائیِ من، پُر ز غم و خاطره‌ات
 با دلِ پُر ز غم و آه و فغانم، چه کنم؟
 ای که هستی به جهان، هستی و امیدِ دلم
 بی تو با چشمِ تَر و راز نهم، چه کنم؟
 گر برانی تو مرا از بَر و از درگه خود
 بی تو با تلخیِ این روز و شبانم، چه کنم؟
 زندگی در نظرم، جز غم تو هیچ نبود
 بی تو بیمار شدم، خسته ز جانم، چه کنم؟
 شده‌ام مست و خراب، عاشق و دیوانه‌ی تو
 نگه و خنده‌ی این طعنه‌زنانم، چه کنم؟

گفتی آنروز که از یاد بَبرِ یادِ مرا
گفتمت: تا به ابد گر نتوانم، چه کنم؟
سرخوشم با غم و با غصّه و اندوهِ دلم
یاد تو از دل و از سینه برانم، چه کنم؟
گر به فریادِ دل عاشقِ «نادر» نرسی
با جفاکاری و با جَورِ زمانم، چه کنم؟

چه کنم؟ بگو

با دلِ شیفته و عاشق و مفتون، چه کنم؟
 شده سرگشته و دیوانه و مجنون، چه کنم؟
 چونکه زیبا نبود، هیچ گلی جز گل من
 دل کُند یاد از آن چهره‌ی گلگون، چه کنم؟
 گر نیایی و نپرسی خبر از حال دلم
 با دل پُر ز غم و دیده‌ی پر خون، چه کنم؟
 اگر آرام نگیری دلِ بی صبر و قرار
 یا کُند شب به سحر، ناله و شیون، چه کنم؟
 ترسم اینست، به پایان نرسد رنجِ فراق
 درد و اندوهِ دلم، گر شود افزون، چه کنم؟
 دلم از هیچ کسی پند نگیرد پس از این
 به نگاهی شده درمانده و افسون، چه کنم؟
 گر به میخانه روم تا بزنم جام شراب
 فکند ساقی‌ام از میکده بیرون، چه کنم؟
 تو بیا، سلسله‌ی زلف ز قلبم بگشا
 تابِ زنجیر ندارد دل محزون، چه کنم؟
 وقتِ مُردن، به سرآید غمِ عشقِ تو، ولی
 چشمِ پُراشک شده، چشمه‌ی جیحون، چه کنم؟
 گرچه «نادر» به صبوری شده آوازه‌ی شهر
 با غم و تلخی این گردشِ گردون، چه کنم؟

چه کنم بی تو؟

بر رُخات عاشقم و بی تو تَباهم چکنم؟
 با دلِ سوخته در حسرت و آهم چه کنم؟
 همه گویند که تو پیری و عشقت گُنه است
 عاشقِ خال و خطِ روی چو ماهم چه کنم؟
 من به عشقِ تو گنهکارم و این جرمِ من است
 روزِ محشر چو رسد، بارِ گناهم چه کنم؟
 نظری کن صنما، بر من دیوانه نگر
 همچنان منتظر و چشم به راهم، چه کنم؟
 نشوی همدم این عاشقِ بیچاره اگر
 با دلِ خسته و بی پشت و پناهم چه کنم؟
 دل گرفتارِ غم و غصّه و اندوه تو شد
 نیست فریادرسی، در ته چاهم چه کنم؟
 طعنه زد هر که مرا دید که عاشق شده‌ام
 همچو مجنون شده‌ام، درهم و برهم چه کنم؟
 دگر امروز ندارم به جهان هیچکسی
 همه دنیا ندهم گر به دو درهم چه کنم؟
 گرچه زیبا و جمیلی و جفاکارِ منی
 اگر از جورِ تو من، داد نخواهم چه کنم؟
 نرود یادِ تو یک لحظه‌ای از قلبِ حَزین
 گر که روزی بشویم جدای از هم، چه کنم؟
 عاشقم، می نَزده، مستِ خرابات شدم
 «نادر» در به در و، گمراهم چه کنم؟

حسرت دیدار

در مکتب دلدادگی، طفلِ دبستانِ توأم
 تو جنت و باغ منی، من خار بُستانِ توأم
 بوی بهاران می‌دهی، زیبائی هستی توئی
 تو نوگلِ خوشبو ولی من خاک گلدان توام
 دیگر ندارم در دلم، جز حسرتِ دیدار تو
 شادی نیاید در دلم، محزون و نالان توام
 بر خاک راحت نازنین، روزی نظر کن لحظه‌ای
 من زخمی و درمانده‌ای با تیر مژگان توام
 پروا نکردم از قفس، دیدی گرفتارت شدم
 ای خوش به حال قلب من، محبوسِ زندان توام
 با قصد دیدارت کنون، بر درگهات بنشسته‌ام
 در باز کن، بینم ترا، ناخوانده مهمانِ توام
 مهر ترا ای نازنین، بر هر دو عالم کی دهم
 بر من نظر کی میکنی؟، غمگین ز هجران توام
 شیدا و رسوا شد دلم، دیوانه گشتم عاقبت
 از خود مکن دورم دگر، چند روز، مهمان توام
 وقتی که دوری از برم، صد غصّه آید در دلم
 در پهنه‌ی این آسمان، من ابر گریان توام
 سلطانِ قلبم گشته‌ای، در هر دو عالم دلبرم
 بر درگهت ای پادشه، محتاج احسان توام
 من «نادرم»، کی میشوم من نادم از سودای عشق؟
 جانم به قربانت کنم، من قوچ قربان توام

خدا حافظ

وداع تو بر ایام تلخ و سخت است
 دل دیوانه‌ی من، تیره‌بخت است
 ز آب دیده‌ام آبی بریزم
 به دنبالت که زود آئی عزیزم
 ز بعد رفتن تو ای نگارم
 روم در خلوتی، اشکی ببارم
 ز دوری تو با این دیده‌ی تر
 بزودی می‌شوم از غصه پُرپر
 نمیدانی چه سخت است دل بریدن
 بدون بال و پر، عزم پریدن
 غم عشقت به قلبم ماندگار است
 ز تو این هدیه دارم، یادگار است
 به قاب قلب خود، عکس تو دارم
 به گلدانم گل یاس تو دارم
 بگفتم: (گر شوم دلتنگ رویت
 کدامین گل ببویم، جای بویت؟
 کجا لب‌خند تو دیگر ببینم؟
 کجا در انتظار تو نشینم؟
 کجا بینم دگر آن قد و قامت؟
 تو میدانی شدم شیدا و رامت

چه داروئی دهد تسکینِ دردم؟
 کجا ریزم سرشک و آهِ سردم؟
 بقای عمر من، بی تو نشاید
 دو روزی بیش، عمر من نپاید).
 تو گفتی: (کم بگو از رنجِ دوری
 برایم آرزو کردی صبوری).
 بگو کی بازگردی، تک ستاره؟!
 شود «نادر» ترا بیند دوباره؟

خسته دل

آرزو دارم نبینم روی تو
 خسته گشتم چون ز خُلق و خوی تو
 بی خبر ماندی ز حال و روز من
 روز من کرده سیه، گیسوی تو
 چون ز قهر و ناز تو نالان شدم
 میگریزم عاقبت از کوی تو
 میروم هرگز نمی بینی مرا
 تا ابد دیگر نیامیم سوی تو
 ظلم و جور ناروا بر من کنی
 دشمنی خونین شده ابروی تو
 زورقِ بشکسته‌ی دل را دگر
 کی به ساحل می برد پاروی تو
 تیر میژگانت نشسته بر دلم
 قلب عاشق پیشه‌ی من گوی تو
 عاقبت زین دام روزی می رهم
 گرچه صیادی و من آهوی تو
 رفته‌ای با قهر و ناز، اما هنوز
 میدهد پیراهن من بوی تو

عشق تو از سینه بیرون میکنم
میگیرم از کمنده موی تو
بی رخات دیگر نمی بینم گلی
شب نمی بویم دگر شب بوی تو
«نادر» از دست غمت، بیمار شد
بی اثر مانده دگر داروی تو

خلاصم کن ز غم

سهل و آسان بُرده‌ای با یک نگه دین و دلم
 پس چرا مشکل بود، بینم ترا ای نوگلم؟!
 خلوتی دارم پُر از غم، گمی شود بینم ترا؟
 تو گل نازِ منی، خواهد دلم چینم ترا
 دل ز دستم بُردی و گشتی ز عشقم باخبر
 رفتی و بیهوده دادی روزگارم را هدر
 میگذارم از فِراقت سر به صحرای جنون
 شسته‌ام دل از همه، رسوا منم، زار و زبون
 من ترا دارم به دنیا، بر جمالت عاشقم
 گر بمانم زنده از غم، عاشقی نالایقم
 من به دیدارِ رُخات، عُمریست، عادت کرده‌ام
 رو بروی عکس تو، ای گل، عبادت کرده‌ام
 بینهایت درد و رنج و غصّه‌ها دارم ز تو
 در دل دیوانه‌ام، ناگفته‌ها دارم ز تو
 گو چه سازم با غم و اندوه و دردِ عاشقی؟
 زود بیا از عمر من چیزی نمانده مابقی
 دین و ایمانِ مرا با عشوه باطل کرده‌ای
 بس جفای ناروا بیهوده با دل کرده‌ای

عاشق دلخستہات با وعدہ‌ها دادی فریب
رفتی و کردی رھایم،ماندہام بی تو غریب
ھر کہ داند عاشقم می‌خندد و پندم دھد
کس نیاید یک خبر از یار دلبندم دھد
بی تو میمیرم،اجل ھر روزہ میگیرد تماس
از تو خواھم نازنین، "نادر" گنی از غم خلاص

خوابِ خوش

دل من، یَـاد از آن یارِ جفاکار مکن
 شکوه از عاشقی و غمزه‌ی دلدار مکن
 عاشقی، سوختن و ساختن است در غم یار
 گِـله از مِـحنت آن یار دل‌آزار مکن
 تا بهار آید و او آید و گُل غنچه دهد
 هوس چیدن هر گُل به چمنزار مکن
 دگر او نیست که پرسد ز پریشانی تو
 بگذر از عشق دگر، ناله‌ی بسیار مکن
 گفتم: آن دلبر طناز و ستم‌پیشه، به خواب:
 (که مکن ظلم و ستم، مرا تو بی‌یار مکن
 خواب و بیداری من، راز و نیازم شده‌ای
 اشک چشمم بنگر، عاشق خود زار مکن
 ز چه رو غریبه و خصم دل من شده‌ای؟
 با دل غم‌زده‌ام، چنین تو رفتار مکن
 من که دانم همه عالم شده دیوانه‌ی تو
 صحبت از مشتری و خَـیل خریدار مکن
 شده‌ام پیر به پای غمِ عشق تو کنون
 دگر افسونگر من، گرمی بازار مکن
 قد رعنا‌ی تو نازم، گُل من ناز چرا؟!
 هم‌چو موی سیهات، روز و شبم تار مکن

عشوه کم کن مِه من، زلفِ سیّه تاب مده
 دل بی تاب مرا، حزین و غمبار مکن
 دیده‌ی منتظرم، در غم تو کاسه‌ی خون
 تو به زندانِ غمت، مرا گرفتار مکن
 تا که هستم به جهان، عاشق و رسوای توأم
 تو مرا مستحقِ طعنه‌ی اغیار مکن
 حاصل عمرِ دو روزم، شده این عشق و جنون
 تو مرا ز عشقِ خود، خسته و بیزار مکن.
 دلربا گفتم: (نداری خبر از عالمِ عشق
 فکر بهبود و علاجِ دل بیمار مکن
 با غم و غصّه و اندوهِ دل خویش بسوز
 شُهره‌ی شهر شدی، عشق خود انکار مکن).
 گفتمش: راز دلم در بر اغیار مگو
 «نادر» شیفته را تو بیش از این خوار مکن

خواهم بمیرم

خواهم ترا تا زنده‌ام، از من گریزانی چرا؟!
 بهر خدا با من بگو، تا کی نمیخواهی مرا؟
 خواهم بگیرم دست تو، حتی اگر وقت اجل
 ای غنچه‌ی لبهای تو، شیرین تر از شهدِ عسل
 خواهم بگردم گِرد تو، جانم کنم قربان تو
 گردد به کامم زندگی، بینم اگر چشمان تو
 خواهم بگویم جز ترا، هرگز نمیخواهم کسی
 بنشسته‌ای باغ دلم، همچون نهال نوری
 خواهم بیایم خانه‌ات، در را مبند ای نازنین
 بینم جمالت مه‌لقا، بر خالقات صد آفرین
 خواهم بگیرم پیش تو، شاید به رحم آید دلت
 باران اشکم چون چکد، ریزی به گلدان گُل‌ات
 خواهم بیوسم دست تو، بر قلب من تیر از زنی
 این زندگی بی روی تو، هرگز نیرزد ارزنی
 خواهم بریزم خون دل، از دست دل، شاید رهم
 در خلوت یک نیمه شب، در پای تو جانم دهم
 خواهم زنم با تیشه‌ای بر قلبِ عاشق‌پیشه‌ام
 تا بشکنم عشق ترا، در قلب همچون شیشه‌ام
 خواهم که بیمارم شوم، شاید به بالینم شوی
 گردی پرستارِ دل و تسکین آلامم شوی
 خواهم بمیرم بهر تو، ای مه‌لقا، ای دلبرم
 «نادر» نخواهد جز ترا، ای عشقِ اول، آخرم

خیال خوشبختی

نوشتم از دلم شعری برایت
 بیاوردم، زدم زنگِ سیرایت
 تو پرسیدی ز پشتِ در: (که هستی؟)
 بگفتم: (عاشقی، دیوانه، مستی)
 بپرسیدی ز من: (داری چه کاری؟)
 بگفتم: (عاشقم بر گُلِ عذاری)
 تو پرسیدی ز من: (آن مه‌لقا کیست؟)
 درون سینه‌اش قلبی مگر نیست؟
 تو گفتم: (او کجا کاشانه دارد؟).
 بگفتم: (در دلِ من خانه دارد
 ترا تا دیدم، عاشق بر تو گشتم
 برای دیدنت از جان گذشتم
 به هنگامی که میرفتی به خانه
 قدمهایت شمردم دانه، دانه
 دلم می‌خواست همراه تو باشم
 اسیرِ رنج و اندوه تو باشم
 چه جنگی با دلِ دیوانه کردم!
 هوس در دم، در میخانه کردم

ز تو دارم، غم وانموده و ماتم
 ادامه چون دهم، بی تو حیاتم؟
 بیابگشا در و کم کن دگر ناز
 نگاهی بر سیه روز من انداز
 پر کاهم، نگاهت کهربا است
 دلم را بُرده چشمت، دلزبا است
 نگه کن نازینا در نگاهم
 نگر در دیده ام، بخت سیاهم
 همیشه چشم خود دوزم به راهت
 که بینم بار دیگر روی ماهت
 کنم این جان ناقابل فدایت
 فدای ناز و اطوار و ادایت
 به زیبائی و بر ناز تو سوگند
 ندارم آرزو، جز با تو پیوند
 ز خاطر بُردنت فکری محال است
 بین، دیوانه دل، فکر وصال است
 به رویت عاشقم، شوریده حالم
 کنی دوری ز من، چون نی بنالم
 مکن باور کنم عشقت فراموش
 کنی شمع وجودم، گرچه خاموش
 همیشه در دل من ماندگاری
 دهم دل را به دستت یادگاری
 خوشا گردی مرا یار صمیمی؟
 خوشا آید ز کوی تو نسیمی
 که بویم بوی تو در باد و باران
 که خوش باشد هوا و یاد یاران).

هماندم در به روی من گشودی
برایم معنی هستی تو بودی
به تو دین و دلم را باختم من
غم و غصّه ز دل انداختم من
تو کردی «نادر» دیوانه خوشبخت
ولی رفتی و هستی بی تو شد سخت

در به در

عاشق و دیوانه‌ام، زنجیری و بیچاره‌ام
 در پی تو روز و شب، در کوی تو آواره‌ام
 گشته‌ام آواره در هر کوی و برزن در به در
 بهر دیدارِ رخات، افتاده‌ام در دردسر
 گرچه از من می‌گریزی، روز و شب جویم ترا
 تو سراغ من بیا، تا چون گلی بویم ترا
 جز تو کس آگه نشد، ای نازنین از راز من
 جان دهم در پای تو، دیگر چه می‌خواهی ز من
 کرده‌ای دیوانه و عاشق مرا با یک نگاه
 من ندارم دلبرم جز عاشقی دیگر گناه
 عاشقم کردی و من با عشق تو خو کرده‌ام
 هر گلی را دیده‌ام، با یاد تو بو کرده‌ام
 درگلسستانِ دلم، بی‌تو نمی‌روید گلی
 این دلِ دیوانه‌ام جز تو نخواهد همدلی
 خار و خاشاکم صنم، اما تو زیبا چون گلی
 کس نداند درد من، اما تو میدانی ولی
 همچو مجنون عاشقم، یکاش فریادم رسی
 جز تو ای دلبر ندارد این دیگر کسی
 ناز، کم کن نازنین، بیهوده قهر از من مکن
 ای که دل بردی ز من، خود را تو دور از من مکن

تا که آیم پیش تو، خواهی گریزی از برم
 لیک آیم همچنان، با حسرت و چشم ترم
 من نخواهم عافیت، خواهم که بیمارت شوم
 تا به روزی زنده‌ام، خواهم گرفتارت شوم
 پای تو زانو زنم، معبودِ خوش سیما بیا
 از دلم هرگز مرو، ای دلبرِ بی‌تا بیا
 خوش به حالِ دل اگر، آئی و دلدارم شوی
 می‌پرستم روی تو، روزی که غمخوارم شوی
 کی توانم طاقتِ دوری و از عشقت حذر؟!
 هر کجا را بنگرم، رُخسارت آید در نظر
 یک اشارت گر کنی، «نادر» شود قربان تو
 کن مدارا با دلم، بیچاره‌دل، حیرانِ تو

درددل کن با دلم

غـنـچـه‌ی یـاس سـپـیدی، ای گـلم
 درددل کن یک دمی را با دلم
 از زمانه، از دل تنگت بگو
 از دو چشم خیس و گریانت بگو
 از غمِ چسبیده بر دیوارِ دل
 کرده رنگ آسمان، هم‌رنگ گل
 از شب و از چشم بیخوابت بگو
 از دلِ رنجیده، بی‌تابت بگو
 از دو چشم و گریه‌های بی‌امان
 لحظه‌ی رفتن ز پیشت، میهمان
 از ستاره، خلوتِ شب‌های تار
 روزها و سالهای انتظار
 از سکوت سالهای رفت‌ات
 از غم و از غصه‌ی ناگفته‌ات
 از شراب و مستی و حالِ خراب
 کِشـتی بی‌ناخدا بر روی آب
 از سکوت تلخ لب‌هایت بگو
 از طلوعِ رنگِ شب‌هایت بگو
 از جوانی، از گذشتِ روزگار
 رنجِ تنهائی و چرخِ نابکار

از قفس، تنهای تنها در اطاق
 از جدائی، دوری و رنج فراق
 از غم ناخوانده آمد منزلت
 غصه‌ی بنشسته در کنج دلت
 از غم تنهایی و رنج گران
 از دل سخت چو سنگِ دیگران
 از دلِ نازک که جنس شیشه است
 باغبانی که به دستش تیشه است
 از گُلِ پژمرده در گلدان و خاک
 روزگارِ دل‌شکن، ناکرده باک
 از دل بشکسته، ساده، سربه راه
 بیوفائی، از رفیقِ نیمه‌راه
 از دلِ پُر آرزویت، از خیال
 خواب خوش یا آرزوهای محال
 از دلِ کوچک چو دریایت بگو
 از غُل و زنجیرِ در پایت بگو
 از امید و آرزوی دوردست
 از خیالی که به سر داری چو مست
 از گُل و از تیشه و داس و تبر
 خنده‌های زورکی، با چشم تر
 از فلک، از چرخ گردون، از زمان
 ز آنچه نتوانی بر آری بر زبان
 از کتاب خاطرات پر ز غم
 تا شود از رنج و اندوه تو کم
 از دلت با این دلِ تنها بگو
 پیش «نادر» آمدی، آنجا بگو

درددلی با دل

با دلِ دیوانه‌ام، گفتم شبی وقتِ نماز
 همره من باش و بگشا تا سحر دستِ نیاز
 میدهم پندی ترا، ای قلبِ عاشق، گوش کن
 بگذر از آن یارِ شیرین، جام تلخی نوش کن
 روزگاری پُر ز محنت، بر من تنها گذشت
 دوره‌ی جهل و جوانی و جنون از ما گذشت
 روز و شب‌های دگر بگذشته چون آبی ز جو
 بر نمی‌گردد دگر، آن روزگاران را مَجو
 همدمِ خود کرده‌ای آخر پریشانی، چرا؟!
 عاشقِ یارِ فسونکار و جفاکاری، چرا؟!
 تا که هستی در جهان، پس قدرِ این هستی بدان
 کی سزاوار است نشینی گوشه‌ای، چون مؤبدان؟
 زخم خنجر، تیرِ مژگان، آهِ حسرت، تا به کی؟!
 هر چه را خواهی طلب کن، ای دلا در جامِ می
 من که امشب میروم تنها به کُنج خلوتی
 گوشه‌ی میخانه‌ای، آنجا بنوشم شربتِ
 «نادر» و موی سپید و قامتِ بشکسته بین
 پای یارِ بیوفا، هرگز مده، دنیا و دین

در عزای دوست

به درگاه خدایم در بگویم
 چرا از من گرفت آن یارِ خوبم؟
 جوانی را ندید و زود پشتمرد
 غمینم، آرزوها در دلم مُرد
 نمی بویم دگر هرگز گلی را
 کجا جویم به جایش، همدلی را
 انیس و مونسِ تنهائی‌ام کو؟
 امید و شادی و شیدائی‌ام کو؟
 مرا با خود نبرد و بی‌خبر رفت
 نمیدانم چرا بی‌من سفر رفت
 به یادم چون بیاید خاطراتش
 همی سوزم چو اسپندی بر آتش
 از این پس با غمش تنها نشینم
 دگر بی‌روی او شادی نبینم
 دگر این زندگی بهر چه خواهیم؟
 دگر شبهای غمگین، چون بخوابم؟
 کشم آهی، بسوزانم فلک را
 ز بس گریم، بگریانم فلک را
 شوم دیوانه از این رنج و ماتم
 چه نازیا شده بی او حیاتم

چرا از من جدا شد سروِ نازم
 خدایا با غم و ماتم، چه سازم؟
 نمی‌خواهم سیّه پوشم برایش
 ولیکن از درون سوزم برایش
 چه رنجی من به پای او کشیدم
 بسوزی ای فلک، جز غم ندیدم
 بگیریم تا سحر، هر شب به یادش
 کسی کی میرسد دیگر به دادش
 همی پیچد به گوش من صدایش
 به دادِ من رسد شاید خدایش
 تحملِ چون کنم این دردِ دوری؟
 ز تو خواهم خداوندا، صبوری
 دل غمگین من بی او چه تنگ است
 دل این زندگی، «نادر» ز سنگ است

در عزای عشق

غروب آمد، دلم بی تو چه تنگ است
 نمیدانم طلوع، دیگر چه رنگ است
 تو رفتی، جز تو کس، دیگر ندارم
 که پرسد از غم و از حال زارم
 تو رفتی، غم نشسته در سراپم
 نگفتی می طپد قلبی برایم؟!
 به جز مهرت، به دل کی کاشتم من؟
 مگر جز تو، کسی را داشتم من؟!
 خوشا بر حال تو، رفتی ز دنیا
 نمیگردد چو من، چشمت چو دریا
 نمیدانی دگر معنی اندوه
 غمی دارم، نمیدانی چه انبوه
 شب و روزم دگر رنگی ندارد
 سپیدی با سیه، فرقی ندارد
 گرفته بغض سنگینی گلویم
 دو چشمم را به آب دیده شویم
 زنده هر دم غم تو ساز گریه
 نمی بیند، دو چشم پُر ز گریه
 بیایم هر شبی سوی مزارت
 ببینی آمده، پیش تو یارت

چو آییم دل حزین در خلوتِ تو
 بخواهم از خدایم وصلتِ تو
 قرارِ ما نبود تنها روی تو
 نشینم با غمت، تنها شوی تو
 دلم دانسد، که تو هرگز نیائی
 نهادی بر دلم، داغ جدائی
 دگر بی تو، سیه بختم، سیه روز
 کُشد آخر مرا این رنج جانسوز
 نمی یابم برای دل دوائی
 دل «نادر» شکستی زین جدائی

در فراق پدر

پدر، ای همدل و همراز و همدم
 کجا دیگر خبر داری ز دردم
 ترا کی می‌شود بارِ دگر دید؟
 شود بی‌تو مگر یک لحظه خندید؟!
 بخوابیدم شبی، خوابت بدیدم
 غمِ دوری، به این تلخی ندیدم
 چه دلگیرم ز جورِ این زمانه
 شده زندانِ تنگی بی‌تو خانه
 تو بودی ناجی و هم تکیه‌گاهم
 بیا بنگر پدرجان، اشک و آهم
 به سرآمد کنارت شادبودن
 به زیر سایه‌ی مه‌رت غنودن
 نشان دادی تو رسمِ زندگی را
 به درگاهِ خدایم بندگی را
 تلاش و رنجِ تو پایان گرفته
 اگرچه خستگی از تن نرفته
 تو رفتی، خانه دیگر سوت و کور است
 مسافتِ بینِ ما، بنگر چه دور است!!
 صفای زندگی با خود تو بُردی
 نصیبم شد خزان و فصلِ زردی

محبت‌های تو چون یادم آید
 به جز ماتم، به دل چیزی نیاید
 غم و رنجم بگو، من با که گویم؟
 اگر از غم نگویم، از چه گویم؟
 کنم یادِ ترا و با تو بودن
 دلم گوید خوشا بی تو نبودن
 نمیدانم ز «نادر» غم چه خواهد
 شود آیا شبی بی غم بخوابد

در قلب منی

شکافی قلبِ من، بینی در آنی
 تو بُردی دین و ایمانم در آنی
 چه شیرین و قشنگ و دلربائی
 چه زیبا آینه، وقتی در آنی
 ندیدم گُل بود زیبا چو رویت
 تو از خَیَل و تبارِ گُلرخانی
 مبادا عمرِ تو، کوتاه چون گُل
 تو که مثل گُلِ نشکفته مانی
 تو زیبائی و طنّازی و عیّار
 گُلِ من، غنچه لب، شیرین زبانی
 تو اختر در دلِ شهبای تارم
 تو مهتاب و قمر در آسمانی
 زیادم کی روی، تا زنده هستم؟
 تو زیبادلبرِ من در جهانی
 ز تنهائی، غمی در سینه دارم
 کنی بر من نظر، از غم رهانی
 پرستم روی تو چون بت پرستی
 نمیخواهم کنی شک و گمانی
 اگر خواهی بَری اجر و ثوابی
 بیایا یکشب به خوابم ناگهانی

بـوَد شـیـرین تـرین ایـامِ عـمـر
 حـضـور خـود مـرا یـک لـحـظـه خـوانی
 هـمـی خـواهـم بـمـانـم عـاشـقِ تـو
 مـرا دـیـوانـه یـا هـر آنـچـه خـوانی
 نـشـسـتی دـر دـلِ تـنـها و تـنـگـم
 دـلـم خـواهـد کـه دـر قـلـبـم بـمانی
 کـمـان کـردی تـو پـشـتـم از غـمِ عـشـق
 تـو زیـبـا چـهره و اـبـر و کـمانی
 اـگـر بـیـنـم تـرا یـکـبـارِ دـیـگـر
 بـگـویم بـا تـو اسـرـارِ نـهـانی
 لـبِ مـن تـشـنـه، تـو آـبِ حـیـاتی
 بـه رـگـهـای و جـودِ مـن رـوانی
 مـکـن بـاور فـرامـوشـت کـنم مـن
 بـرای مـن تـو رـوح و جـسم و جـانی
 فـرامـوشـم مـکـن تـا زـنـده مـانم
 بـه پـایـت مـیـدهـم عـمر و جـوانی
 سـخـن از عـشـق خـود گـفـتم، گـل نـاز
 و لـیـکـن بـا زبـانِ بـیـزبانی
 نـشـیـنم مـنـتـظـر بـر آسـتـانـت
 شـوم گـریـان، اـگـر از دـر بـرانـی
 بـیـا زیـبـاصـنـم، تـا زـنـده هـسـتم
 بـگـیـر از عـاشـقـت نـام و نـشـانی
 شـوی گـر مـیـهـمان، آئـی کـنارم
 شـررهای دـلِ تـنـگـم نـشـانی
 تـبـسـم چـون نـشـیـند بـر لـبـانـت
 شـقـایـق هـا بـه بـاغِ دـل نـشـانی

همی خواهم بینم روی ماهت
 مگو با من حدیثِ «لَنْ تُرَانِي»
 نمی‌پرسی دگر از حال زارم
 مگر رنج و غم من را ندانی؟
 بیا و با دل من مهربان باش
 محبت کن گلم، تا می توانی
 مباد آنروز تلخ‌ای نازنینم
 ترا بینم که یارِ دیگرانی
 چو باران، اشک ریزم از دو دیده
 اگر بینم ترا با این و آنی
 بمانم یا روم در شهرِ غربت
 ترا خواهم به هر جا، هر زمانی
 همیشه با تو بودن آرزویم
 نخواهد بی تو «نادر» زندگانی

در کوی تو

شبی در کوی تو، در حالِ مستی
 چو کافر، مُرتدی یا بت پرستی
 شراب و شمع و جامی خریدم
 به دربِ خانها، مأویِ گزیدم
 نشستم با غمت تنها به گنجی
 نبودی تا بپرسی در چه رنجی؟
 برفتم گوشه‌ای من ساکت و سرد
 نشستم بی تو با تنهایی و درد
 نبود ی و خیالت دیده بودم
 به دل قصدِ زیارت کرده بودم
 دلم پُر از غم و پُر از بهانه
 چو صیدی در قفس بی آب و دانه
 دو چشمم از غم و از غصّه تر بود
 خط و خال و جمالت در نظر بود
 در آن کوجه، دَمی بی تو غنودم
 به ییادت، ای همه، بود و نبودم
 ترا همچون بُتی در خواب دیدم
 بدیدم تو مُراد و من مُریدم
 به تو گفتم: بیا یکدم کنارم
 بتِ زیبایِ سیمین، گل‌عذارم

بیایا از لای در بر من نظر کن
 غم و رنج دلم، از دل به در کن
 بیایا در باغ، گل یا غنچه‌ای چین
 پریشان کن کمند زلفِ پُرچین
 سیه سویت رها کن روی شانه
 ببّر با خود مرا یک لحظه خانه
 چرا باید ز دستِ من رمیدن؟!
 خوشا روزی کنارت آرمیدن
 ترا گفتم: چرا خوابِ من آئی؟!
 به عاشق، نیمه شبها، رُخ نمائی؟!
 ز تاریکیِ شب، آیا نترسی؟
 که خوابم آئی و حالم بپرسی؟!
 به شب وقتی که تو در خوابِ مائی
 نمی‌پرسد کسی از تو کجائی؟!
 پریدم ناگهان از خوابِ شیرین
 ترا دیگر ندیدم، یارِ دیرین
 به دل گفتم: دلا او رفته دیگر
 نمی‌بینی به سینه زخمِ خنجر؟
 سرودم یک غزل با غصّه‌هایم
 بخواندم، پاره کرده‌ام قصّه‌هایم
 چه آسان است برایت دل رُبودن
 چه غمگین لحظه‌های بی‌توبودن
 برو دیگر نیا هرگز به خوابم
 می‌پرس از رنج و از حالِ خرابم
 به تنهائی و رنجِ من میندیش
 به شادی و به عیشِ خود بیندیش

مکن دیوانه و رسوای دهرم
 مکن آواره و بیرون ز شهرم
 به پایان آمده این عمر پُررنج
 نمانده فرصتی جز چار و جز پنج
 نمانده چاره‌ای جز بی‌تو ماندن
 به شب، دیوانِ خود با غصّه خواندن
 مکن بهرِ فریبِ دل ننگ‌هاهم
 مده آزارِ نادر، بی‌گناهم

دعا

وقت سجده، سر گذارم روی فرش
 در نماز خود ترا بینم به عرش
 رو بروی من توئی وقت دعا
 کی ترا بینم دوباره؟، در کجا؟
 بیخس و تنهای تنها ماندهام
 همسفر در پیش و من جاماندهام
 بُردهای صبر و قرارم، ای صنم
 کی شود یک بوسه بر دستت زخم؟
 تو همه شور و نشاط و خندهام
 من به امید وصلت زندهام
 عاشقم، دارم به دل سوز و گداز
 با من عاشق تر از مجنون بساز
 گرچه دوری نازنینا، از نظر
 خاک پای تو به چشم من چو زر
 با تو بودن روز و شب ما را خوش است
 از فراق روی تو، دل ناخوش است
 دورم از تو، ماندهام در انتظار
 صد سبب غم از تو دارم یادگار

گر تو باشی، من نخواهم هیچکس
بی تو یک زندانی ام اندر قفس
ز آنچه در وصف تو گویم برتری
کی دهم بر تو کسی را برتری؟!
مانده از تو خاطرات یادگار
در دل «نادر» همیشه، ماندگار

دل سر به هوا

دل اگر عاشق آن دلبر عیار نبود
 غم و اندوه دلم اینهمه بسیار نبود
 سر به ره بود اگر این دل دیوانه‌ی من
 دگر امروز چنین غمزده و زار نبود
 دل اگر داشت کمی عقل و شعور
 در پی عاشقی و محنتِ دلدار نبود
 کاشکی روز ازل، یار نمی‌دید دلم
 گر نمی‌دید دگر در گرو یار نبود
 دل من تنگ شد و چشم، همی دیده به راه
 ولی آن سرو چمن، طالبِ دیدار نبود
 روز اوّل که نگارم دل من کرد اسیر
 ز من غمزده او، اینهمه بیزار نبود
 هر بلائی به سرم آمده از دست دل است
 گر سیه‌روز شدم، یار، گنهکار نبود
 گر قیامت برسد یا که بپرسند ز من
 گویم این ظلم، از آن یارِ جفاکار نبود
 میزدم سر به بیابان جنون با غم خود
 دلِ بیچاره اگر رام و گرفتار نبود

ره بازار گرفتم که فروشم دل خود
چوب حراج زدم، هیچ خریدار نبود
نیمه شب بر در هر میکرده بسیار زدم
اندر آن خلوت شب، جز من بیدار نبود
گر نمی بود دل عاشق من سر به هوا
«نادر» امروز حزین، بر سر این دار نبود

دل شکن

دلم هر روز و شب، کوی تو پوید
 به یادت هر گل و هر غنچه بوید
 چرا راندی ز بر دیوانه‌ی خود؟!
 زدی آتش پَرِ پَرِ پروانه‌ی خود؟!
 نکردی با دلم جز بیوفائی
 ندانستی چو تو، دارم خدائی؟!
 دلم بردی به قصدِ دل شکستن
 نمی‌آید به دل امّیدِ رستن
 نمی‌آید به لب جز از تو گفتن
 شده کار شیم، با غصّه خفتن
 لب قنند و دهان تو چو قندان
 دلم خواهی لبِ لعلِ تو خندان
 ترا بینم دلم افتد به لرزش
 جمالِ تو سزاوارِ پرستش
 از آن ترسم ز غم دیوانه‌گردم
 چو مُرتد راهی بتخانه‌گردم
 تو که دانی غم و رنج دل من
 بیا حل کن هزاران مشکلی من

ز پافاتاده هستم، دستِ من گیر
مزن با آن نگاهت قلب من تیر
مرا از دام اندوهت رها کن
ثوابی کن، مرا از غم جدا کن
بیا بنشین دمی را پیش «نادر»
نگهدار تو باشد، ربِّ قادر

دلفریب

فریمم داده‌ای بس دلفریبی
 شدم تنها و بی‌کس، چون غریبی
 تو رفتی و کنارم غصه بنشست
 شنیدم ناله‌ی قلبم که بشکست
 گرفت از من دلم، برق نگاهت
 شدم دل‌داده‌ی چشم سیاهت
 به تو گفتم: نیازم، با نگاهم
 ندانستی چه می‌گویم، چه خواهم!
 تو رفتی، مانده از تو تار موئی
 چه زیبا پیچ و تاب و عطر و بوئی!!
 تو بودی باغ و بستان، گلشن من
 ولی امروز نگاهت، دشمن من
 نبردی دل به سوی گلشن و باغ
 نهادی بر دل من آتشی داغ
 تو نوشاندی مرا جام می‌آلود
 تو رفتی و دلم هرگز نیاسود
 ز هم بگسسته کردی تار و پودم
 چه فرقی میکند بود و نبودم؟

غمِ عشقت به قلبِ من که در زد
سُرور و شادی‌ام از سینه پَر زد
شدم از هر دو عالم بی تو بیزار
چه شادی، می‌دهی قلبِ من آزار!!
چه بد کردی که پیمانت گسستی
از آن بدتر، دلِ «نادر» شکستی

دل و دلبر

بدیدم خوابِ وحشتناک و سختی
 ز اول تا به آخر، تیره بختی
 دل و دلبر بدیدم یک شبی خواب
 دلم خوش بود، رفتم لحظه‌ای خواب
 دلم دیدم میان باغ و گلگشت
 به قربانِ نگارِ رفته می‌گشت
 دلم دیدم که عقلش داده از دست
 به راه دلبرم افتاده چون مست
 به دل گفتم: چراگیری بهانه؟!
 بیائی هم‌هم، شانه به شانه؟!
 مرا بیچاره و رسوا تو کردی
 شدی عاشق ز غم، پروا نکردی
 شدی عاشق که من دیوانه کردم؟!
 شوم رسوای او، افسانه کردم؟!
 گرفتاری دلا در دام و در بند
 نمی‌خواهی که گیری عبرت و پند؟!
 ز خاطر دگر آن یارِ دیرین
 نمی‌پرسد ز تو، زیبای شیرین
 کنی بارِ دگر گر بیقراری
 کنم کاری ز من گردی فراری

دلا از من تو بُردی آبرویم
 نمی‌خواهم نشینی، پیشِ رویم
 نهادی مهرِ او را در وجودم
 به یادِ او کنم، ذکر و سُجودم
 چرا باید برم هر لحظه نامش؟!
 بگریم تا شود دنیا به کامش؟!
 چو بیند دلبرم من را، بخندد
 دو چشمِ پُر ز نازش را ببندد
 ز نم خنجر اگر عاشق شوی باز
 چرا نباید کشم از دلبرم ناز
 ز نم با دشنه‌ای بر دیده‌ام تا
 نگوید عاشقم بر یارِ بی‌تا
 ز دستت روزگارِ من سیه شد
 تمام آرزوهایم تبّه شد
 شدم افسرده از کاری که کردی
 بین ای نارفیق، با من چه کردی؟!
 حُبابِ اشکِ چشمم دانه دانه
 به روی گونهام، کُردی روانه
 مرا تو خسته و بیچاره کردی
 گریزان از همه، آواره کُردی
 به روز و شب مرا، بی‌تاب کردی
 دو چشمِ خسته‌ام، بی‌خواب کردی
 به هر جا غم بود باشی خریدار
 چرا باید کنی، اینگونه رفتار؟!
 حُبابی خالی و بر روی آبم
 عذابت میدهم، دادی عذابم

بَرم پیشِ خدا، از تو شکایت
 دهم شرحِ غم، با صد حکایت
 نگوئی گر مرا بی دین و ایمان
 کنم کاری ز عشقِ گردی پشیمان!
 بیندازم ترا در گنجِ زندان
 شدم دیوانه از دست تو نادان!!
 دلم گفتا: (اگرچه، عشق، جرم است
 بدونِ حکمِ قاضی، حبسِ ظلم است.)
 به دل گفتم: (زنم توی دهانت!
 اگر نامش بر آری بر زبانت).
 چو بستم دست و پای دل به زنجیر
 دلم گفتا: (ندارم تابِ زنجیر).
 به زندان شد دلم، گنجِ قفس بود
 ولی با یادیِ دلبَر، هم‌منفس بود
 زدم سنگی سر دل را شکستم
 شدم نادِم، همان دم، زخم، بستم
 دلم از درد و از غم ناله می‌کرد
 تمنّای می از میخانه می‌کرد
 که تا نوشد شرابی، بهرِ مستی
 ز خاطر تابِ برد، غمهای هستی
 بیاوردم طیبی بهرِ درمان
 پزشکی آشنا، از شهرِ تهران.
 به پایان چون رسید کارِ طبابت
 بپرسیدم: (چه میباشد جوابت؟).
 بگفتا: (کرده دلبَر، بیقرارش
 همی خواهد نشیند با نگارش

تبِ دل، از فِراقِ روی یار است
 دَوایِ دردِ عاشق، بوی یار است
 شود مَهمان، نشیند پیش یارش
 به پایان آید آخر، حال زارش
 بَبَر او را زیارت کویِ دلبر
 شود درمان، چو بیند رویِ دلبر
 بدانکه عاشقی، دردی گران است
 غمِ عاشق، ز هجرِ دلبران است
 طیبِ گفتمان: به دل: (پرهیز از عشق
 مَشو و عاشقِ دگر، بگریز از عشق
 دلم با ناله گفتمان: (دردم آید
 خوشا این لحظه دلبر، از در آید
 به رویش عاشقم، تا زنده هستم
 قُماری کرده‌ام، باز زنده هستم
 خرامان کاش آید در اتاقم
 بَرَد از من، غم و رنجِ فِراقم
 کجا پیدا کنم زیبا چو دلبر؟!
 دهد بویِ گلاب و عطر و عنبر؟!
 چه خوش باشد کند از من عیادت
 بپرسم: نامِ من، بُردی زیادت؟!
 اگر آید کنارم یارِ زیبا
 نمیخواهم دگر، چیزی ز دنیا
 نداند کس که او با ما چه‌ها کرد
 به حال و روز خود، ما را رها کرد
 خوشا از عاشقی، از عشقِ مُردن
 ز دوریِ نگاری، غصّه خوردن

خوشا در پیش دلبر، جان سپردن
 بگـیری دستِ او در وقت مـردن
 نمی‌خواهم که بی او زنده مـانم
 خوشا آید در این دم، مهربانم...
 دلم مُرد و هماندم دلبر آمد
 نگارِ سـنگدل، از در، در آمد
 به او گفتم: (چرا شیرین زبانه
 نبودی یار و همدم، همزبانم؟!
 نمیدانم دلم، کی شد گرفتار!
 ولی دانم غمت را شد خریدار
 نگاهم کردی و خوردم فریبت
 فریبِ خنده‌های دلفریبت
 دلم می‌گفت، رازم با تو گویم
 ولی عـقلم همی گـفتا: نگـویم
 برای گـفتن راز و حـقیقت
 دل دیوانه‌ی من شد رفیقت
 دلم بُردی ولی کردی ره‌ایم
 نپرسیدی دگر از غصه‌هایم
 مرا آواره کردی از دیارم
 نبودی یک نفس، یک لحظه یارم
 تو بشکستی دلم، با ضربِ تیشه
 تو سنگ بودی و این دل مثل شیشه
 ندانستم که با دل در ستیزی
 چه سودی بردی از این کینه تیزی؟!
 اگر می‌آمدی پیشم چه می‌شد؟!
 مگر این آسمان وارونه می‌شد!!

به دستِ خود دلِ تنگم شکستی
 درِ تابوتِ دل، آسوده بستتی
 بدیدم قطره اشکی در نگاهش
 سیه دیدم جهان در اشک و آهش.
 به او گفتم: (کنون گشتی پشیمان؟!
 ولی دیر آمدی، بشکسته پیمان..
 ز خوابِ نیمه شب، ناگه پریدم
 نگه کردم، نگارم را ندیدم..
 بگفتم: با خدا: (پروردگارا
 نگهدار از بلا، دلدار ما را
 که «نادر» جز تو و او کس ندارد
 اگرچه بر دل من پا گذارد

دوچشمت

دو چشمت وقت دل بُردن چه ناز است
 مـرا زیـبائی و نـازت نیـاز است
 دو چشمت بُـرده آرام و قـرارم
 بـرای دیـدن تـو بـیـقرارم
 دو چشمت مست و زیبا و قشنگ است
 نـمیدانـم چـرا دل بی تـو تنـگ است
 دو چشمت خـوابِ چشـمانم رـبـوده
 غـمت شـادی ز قلب من زدوده
 دو چشمت زد بـهم آرامشـم را
 بـیا گـویم بـه گـوشات، خواهشـم را
 دو چشمت با نگاهی کرده مستم
 بـگـیر ای نـارنـین، یـک لحـظه دسـتم
 دو چشمت قـصـه‌ی ناگفته دارد
 دلم صد آرزوی خفته دارد
 دو چشمت بیصدا با من سخن گفت
 چه زیبا بود چشمانت که می‌خفت
 دو چشمت دل بـرد از پـیر و بُرن
 نـگـاهی از تـو دارد دل تـمـنّا
 دو چشمت پُر ز می، همچون پیاله
 لبِ چـون غـنـچه‌ات، هـمـرنگ لاله

دو چشمت ساجر است و پُر ز جادو
 نگاهت، نازنین، چون نازِ آهو
 دو چشمت رهزنِ دین و دل ما
 بیا ما را بکش، آهسته‌آهسته
 دو چشمت می‌درخشد چون ستاره
 بیا حرفی بزن با من دوباره
 دو چشمت تور و دام از بهر صید است
 ترا هر روز ببینم، روز عید است
 دو چشمت را بگو با من بسازد
 کنم ترکات، خدا با من نسازد
 دو چشمت گرچه گشته خصمِ جانم
 نمی‌خواهم ز دل عشقت برانم
 دو چشمت پُر شراره، مثل آتش
 نثار تو کند «نادر»، حیاتش

دوزخی

به هر کجا نظر کنم، تو حاضری در نظرم
 کجا روم نینمت، چهره‌ی توست منظرم
 اگرچه توبه کرده و توبه بسی شکسته‌ام
 دل به امیدِ لطف تو، به کنج غم نشسته‌ام
 ز دست خود، زدست دل، دگر به تنگ آمدم
 با دل دیوانه‌ی خود، بر سر جنگ آمدم
 اگرچه رهن دلی، تو دین و باوری مرا
 تو در حدیثِ عاشقی، یگانه دلبری مرا
 عشق، اگر بود گنه، من این گناه میکنم
 به پای تو فسونگرم، عمرم تباه میکنم
 ز دستِ دیده و دلم، خسته و درمانده شدم
 در امتحان عاشقی، چه زود بازنده شدم
 عاشقِ خود رها کنی، بی تو بگو کجا رود؟
 فغان و رنج و درد خود، اینهمه غم، کجا برد؟
 بمیرم و فنا شوم، اگر ز من حذر کنی
 زنده شوم به یک نگه، اگر به من نظر کنی
 راه به دل نمیدهم، خوابِ خوشِ بهشت تو
 چرا که دوزخی منم، «نادر» بد سرشت تو

دیوانه

با هر که میگویم سخن، گوید برو دیوانه‌ای
 از پیش چشمم دور شو، مست می و پیمان‌های
 منم روم در گوشه‌ای، شادی کنم در خلوتی
 دانم ز سوی تو رسد، جام شراب و شربتی
 دور از رُخات ای دلبرم، درد و غم افزون شده
 دیوانه‌ای زنجیری‌ام، عقل از سرم بیرون شده
 هر لحظه نامت می‌برم، وردِ زبان من توئی
 خواهم بمیرم در برت، آرام جان من توئی
 هرگز ندیدم در جهان، زیباتر از تو، یار من
 هر جا گلی بینم، گلم، بینم ترا، دلدار من
 هوش از سر من می‌رود، هر کس که نامت می‌برد
 بیخود ز خود من میشوم، روح و روانم می‌رود
 آیا نمی‌بینی مگر، این ناله و اشک مرا
 خواهی اگر خندد لبم، ای ماه من، از در درآ
 وصل تو باشد آرزو، هر روز و شب اندیشه‌ام
 سنگم مزن ای دلبرم، نازک دلم، چون شیشه‌ام
 باور مکن یک لحظه‌ای از یاد تو غافل شوم
 دیوانه‌ام، بنگر مرا، شاید کمی عاقل شوم

یک نیمه‌شب گفתי مرا، رازِ دلت با کس مگو
افسانه‌ی عشق مرا، با هر کس و ناکس مگو
نام تو دارم بر لبم، بر لوح دل، در سینه‌ام
خواهم ترا تا زنده‌ام، من عاشقِ بی‌کینه‌ام
هرشب به کنج می‌کده، «نادر» به یادت می‌زند
از هجر تو معشوقِ من، عاشق به عشقت نی‌زند

ذکر معبود

خدای من، رحیم و رحمان من
 خدائاتی باور و ایمان من
 ایزد لاشریک و مشتان من
 تو ناصر و نصیر و یزدان من
 نور سماوات و زمینی خدا
 برگ به فرمان تو گردد جدا
 مُقَلَّبِ قُلُوبِ و ابصارِ ما
 خالق دریا و زمین و سما
 مُدَبِّرِ لَیْلِ و نَهَارِ صَمَد
 تو حاکمِ روزِ جزایی احد
 تو فردِ فریادرسِ حالِ ما
 حاضر و ناظری، بر احوالِ ما
 بصیر و بینای شب و روزِ ما
 خَبیرِ آیینده و امروزِ ما
 غفور و غفارِ گناهانِ ما
 مُنَزِّلِ رَحْمَتِ و بارانِ ما
 واسِع و بَرَحِقِّ و عَلِیم و عَظِیم
 قَوِی و سَتَّار و غَنی و حَکِیم
 تو حامی و یاور و معبود ما
 طواف تو، لحظه‌ی مسعود ما

تَوَقِاضِي الْقَضَاتِ مَحْشِرٍ مَا
 غَفُورٍ مَا، خُدَايَ اَكْبَرِ مَا
 تَوَاجِدَ الْقَهَّارِ يَوْمَ الْحِسَابِ
 عَادِلٍ وَتَوَّابٍ وَسَرِيعِ الْحِسَابِ
 قَاضِيٍّ وَقَاهِرٍ وَشَدِيدِ الْعَذَابِ
 جَابِرٍ وَجَبَّارٍ وَشَدِيدِ الْعِقَابِ
 بَاقِيٍّ وَصَاحِبِ كَرَمِيٍّ، لَا يَمُوتُ
 غَوْثٌ وَمُجِيبٌ مَا، تَوْبِيٍّ دَرِ قُنُوتِ
 رَبِّ مَشَارِقِ وَ مَغَارِبِي تَو
 بَا مُنْكَرَانَ، اَهْلِي تَكْبُرِي تَو
 قَابِضٍ وَرَزَاقِيٍّ وَوَهَّابِ مَا
 شَهِيدِ وَشَاهِدِيٍّ وَتَوَّابِ مَا
 تَوَظَاهِرٍ وَبَاطِنِ وَاَوَّلِيَّيْنِي
 تَوَافِرِ الذُّنُوبِ وَآخِرِيَّيْنِي
 فَاتِحِ وَفَتَّاحِيٍّ وَحَقِّ الْمُبِينِ
 تَوَكَّافِيٍّ وَهَادِيٍّ عَيْنِ الْيَقِينِ
 سَمِيعِ اَوْرَادِ وَ مُنَاجَاتِ مَا
 ذَكْرِ تَوَسْبِحَانَ، عِبَادَاتِ مَا
 قَاسِمِ وَ مَسْتَعَالِيٍّ، اَي كَرْدِگَارِ
 مَسْتِينِ وَ قَدُّوسِيٍّ تَو، پَرُورْدِگَارِ
 رُئُوفِ وَ سُبْحَانَ تَوْبِيٍّ، اَي عَزِيزِ
 تَو فَاطِرِ اَرْضِ وَ سَمَائِيٍّ، خَفِيفِ
 تَو هَادِيٍّ وَ بَاقِيٍّ وَ لَامِكَانِيٍّ
 تَو خَالِقِ بَالِ فَرَشْتِگَانِيٍّ
 اَي عَالِمِ الْغَيْبِ زَمَانِ وَ مَكَانِ
 مَالِكِيٍّ هَر مُلْكِ، تَوْبِيٍّ دَر جِهَانِ

ای ناجی و شافی و اسمت دوا
 تو واحدی، شرک بود ناروا
 ای صاحب جلال و صبرِ جمیل
 ای عادل و دادگرم، ای وکیل
 قادر و مقتدر تویی، ربّ من
 قدیر و قیّوم تویی، خوب من
 ترا سزَد شکر و ثنا و سپاس
 تو داده‌ای، طعام و رخت و لباس
 عزّت و اکرام، سزاوارِ توست
 شفیعِ ما(ص)، مُحَبِّ دربارِ توست
 مُحَقِّ هر حمد و ثنایی، علیم
 تو عادل و مهربان و حلیم
 زبانِ لال و قاصرم، ای جلیل
 وصفِ تو کی توان کند، ای خلیل؟!
 «نادرم» و به درگهت گنهکار
 ز شرّ ابلیس مرا نگهدار

راز دل

اشکم فدای خنده‌ات، باز آ به قربانت شوم
 یک لحظه بنگر عاشقت، تا مست چشمانت شوم
 از من گُنی دوری چرا؟ ای غنچه‌ی نشکفته‌ام؟
 باز آ بگویم درد خود، راز دل ناگفته‌ام
 یادت نمی‌آید ولی، با من قراری داشتی!
 بودی کنارم آنزمان، با من بهاری داشتی
 از من گرفته زندگی، چشمِ خمار و مست تو
 همچون شکاری در قفس، افتاده‌ام در دست تو
 مستم تو کردی ساقیا، با جُرعه‌ای از ساغر
 ترسم دهی تاوانِ دل، روزی که آید آخرت
 از خود مران هرگز مرا، از دست تو من کی رهم؟!
 در پیش پایت نازنین، افتاده بر خاکِ رهم
 عشقت نشسته در دلم، دارم هوایت در سَرم
 یک لحظه‌ای در خوابِ خوش، خواهم بیائی در بَرم
 با آنکه درمان منی، از تو نمیخواهم شفا
 بی تو نخواهم عافیت، ای مظهر لطف و صفا
 از پیچ و تابِ کوچه‌ها می‌آیم و در میزنم
 خاک رخت ای نازنین، بر سینه و سر میزنم
 «نادر» شده مجنون تو، هرگز مکن دردش دوا
 جَور و جفای دلبران، بر عاشقان باشد روا

راز نهانی

شیرین لب و شیرین سخن و غنچه دهانی
از عشق چه گویم به تو و با چه زبانی؟
در خلوتِ تنهائی من آمدی آن شب
گفتم که بگویم به تو آن راز نهانی
دیدم نتوان گفت حدیثِ دلِ تنها
زیرا که ندارد دل من تاب و توانی
افسونگر و طنازی و با ناز و ادائی
عاشق شده ام بر تو و افسوس ندانی
قوس و قزحِ رنگی پر نقش و نگاری
دیدم، چو بدیدم تو و ابروی کمانی
با ناز، به هرجا بروی، این دلِ عاشق
دنبال خط و خال، پی خود بکشان
آزار مده بار دگر قلبِ حزین را
هرگز نروم از درِ تو، گرچه برانی
صد بار اگر سنگ زنی بر دلِ تنگم
جائی نپرد دل، که تو بیهوده پرانی
نام تو و عشق تو و آن خاطره هایت
باور مکن از دل برود هیچ زمانی
بنشسته به دل، تیر، ز مژگان سیاهت
ایکاش بمیرم که تو شاداب بمانی

سـرگشته و آواره و محزون و پریشم
رفتی و ندیدم به خود ایّامِ جوانی
برگرد، بیا، تا که بیاید به دل من
آرامش و آسودگی و امن و امّانی
هرچند نپرسی خبر از «نادر» مجنون
گیرد ز تو و کوی تو هر لحظه نشانی

رسوا

کوی تو و خاکِ رَهت در هر سحر جارو زنم
 گرد و غبارِ کوی تو بر صورت و ابرو زنم
 هر گُل که می بینم گُلَم، من یاد رویت می کنم
 با یاد تو بس بوسه ها بر یاس و بر شب بو زنم
 حالم نمی پرسی دگر، عشقم نمیخواهی مگر؟
 بی مهر تو کی میشود، بر زخم دل دارو زنم؟
 حالا که کردی عاشقم، هستی به پایت میدهم
 بر آستانِ عشق تو، زاری کنم، زانو زنم
 آید آجل روزی اگر، گویم آجل، مهلت بده
 یکدم آمان، تا بوسه بر آن چهره ی خوشرو زنم
 یک شب روم در میکده، آنجا بمانم تا سحر
 تا ساغر و پیمانهای با یادِ روی تو زنم
 در خلوت آن میکده، با خونِ دل، با نیشتر
 خالی به نامت مهلقا، بر دست و بر بازو زنم
 ای خوش دَمی، ساقی شوی، نوشم شراب از دست تو
 مستی کنم، چنگی به دل، چنگی بر آن گیسو زنم
 گفتار تو شَهد و شکر، لبهای تو قند و عسل
 از بهر دیدارِ رُخت، بر هر در و هر سو زنم
 دیدم ترا، از لای در، گفتم فدایت می شوم
 دادی به دستم خنجری، بر سینه و پهلو زنم

گفتم نمی ترسی اگر خونم بگیرد دامت؟
گفتی که من صیّادم و بر قلبِ هر آهو زخم
از خود شود غافل شوم، غافل ز تو چون می شوم؟!
در آرزوی وصل تو، شب تا سحر یاهو زخم
من «نادر»م، بی خانمان، راهم بده در خانه ات
یا رُخصتی در کوی تو، شب تا سحر اردو زخم

رنگ گل

بوَد رنگِ گُل از رنگِ لبانت
 چه زیبا، غنچه‌ی سرخِ دهانت
 به هر جا بنگرم بینم نشانت
 اسیرم کرده ابروی کمانت
 بوَد زیباتر از ماه، روی ماهت
 شدم دیوانه تا دیدم نگاهت
 کمند زلف پُر چینت، حنائی
 پر از ناز و ادا، شرم و حیائی
 چو دیدم دل شده محوِ جمالت
 به دل گفتم: (خوشا بر روز و حالت).
 چه آسان شد، دلِ بیچاره رامت
 نمی‌خواهم رها گردم ز دامت
 نظر کن لحظه‌ای سوی گدایت
 دلم خواهد بمیرم، من به جایت
 ترا خواهم فراوان، بی‌نهایت
 اگر خواهی بیا افتم به پایت
 سیه‌شبهای من، هم‌رنگِ خالت
 گذشت ایامِ غم‌م در خیالت
 بیا ترسم بمیرم از فراق
 نمیدانم مگر رسمِ رفاقت؟!

شوم با یک نگه، آسان فدایت
 به گوشم گر رسد یکدم فدایت
 ز هر بیگانه بشنیدم ملامت
 فدایت گر شوم، جانت سلامت
 نیامد در دلم هرگز ندامت
 دلم خواهد اسیر مانم به دامت
 نیینم نازنین، وقتِ وداعت
 نمی‌خواهم که چرخد بی تو ساعت!
 به لب دارم ز عشقت صد حکایت
 کند «نادر» ز جورت کی شکایت؟!

روزگار من

تو روز و روزگار من، ز غم تباه کرده‌ای
 چه کرده‌ام که این چنین، روزم سیاه کرده‌ای؟!
 ای که حیات و هستی‌ام، ز دست من گرفته‌ای
 چرا دلم شکسته و به قهر و ناز رفته‌ای؟!
 چه شد ز من رمیدی و به من نظر نمی‌کنی؟!
 چرا تو غصّه و غم، ز دل به در نمی‌کنی؟
 بدی ز من چه دیده‌ای، به دادِ دل نمیرسی؟!
 داد ز تو کجا بَرَم، به داد من رسد کسی؟!
 به ناز و غمزه نازنین، شبی بیا به خوابِ من
 بگویمت خوش آمدی، به خانه‌ی خرابِ من
 نمی‌شود بی‌رخ تو، رنج و غم دوا کنم
 کجا روم که دل ز غم، ز غصّه‌ها رها کنم؟
 به خاطر دو چشم تو، غرور خود شکسته‌ام
 «نادر» دیوانه منم، که دل به یار بسته‌ام

روزه دارم

وضو گیرم به آبِ دیدگانم
 ز هجرانِ تو ای عشقِ نهانم
 بوَد نامت همی، وِرِدِ زبانم
 همیشه از تو میگوید لبانم
 نمی بینم کسی را از تو برتر
 به یادِ چشم تو، سجّادهام تر
 کجا بینم ترا ای یارِ غمخوار؟
 کنم با غصّهات، افطاری ای یار
 به هر جا میروم، خواهم تو باشی
 به خلوت، در دلِ تنگم تو باشی
 ترا دارم به عالم، کم ندارم
 جز اندوهت دگر من غم ندارم
 چو یادت میکنم دل گیرد آتش
 ز آه سینه هر دم خیزد آتش
 رهایم کرده‌ای در دام هستی
 میان کوه پس کوه، چو مستی
 اگر چشمم دو چشمت را نبیند
 نمی‌خواهم دگر این دیده بیند
 اگر قلبم گرفتارت نباشد
 جهان بی عشق تو بیهوده باشد

بـبـر تـا خـانهـات، از خـود مـر انـم
 بـر ریز آـب حـیاتی بـر لبـانـم
 مـرا در خـلوتِ خـود مـیهمان کن
 جـمال و جـلوهـی خـود را عـیان کن
 بـه مـی، مـهمان مـکن، مـن روزه دارم
 غـمِ شـیرینِ تـو، هـر روزه دارم
 بـخواهـم مـن تـرا از تـو دَمادم
 نـیائی، مـیدهـد عـشقت بـه بـادم
 هـراس از عـاشقی، «نـادر» نـدارد
 بـجز یـاد تـو در خـاطر نـدارد

زنجیر عشق

چون بید میلرزم به خود، وقتی صدایم میزنی
 زنجیرِ عشقت نازنین، بر دست و پایم میزنی
 گم کرده‌ام بیچاره دل، در پیچ و تاب موی تو
 روزم سیه، رویم سیه، هم‌رنگ شب، گیسوی تو
 اندر فراقِ روی تو، فرقی ندارد روز و شب
 هم روز و هم شب بی‌رخات، سوزد دلم در تاب و تب
 نام و نشانِ خانه‌ات، هر روز و شب پرسم ز کس
 تو بُرده‌ای دین و دلم، دیگر چرا جویم ز کس
 از آن شرابِ نابِ خود، جامی دگر بر من بده
 نوشم شرابِ عشق تو، چشم خمارت می‌کده
 افتاده بودم مستِ تو، در گوشه‌ی ویرانه‌ای
 بر من نگه کردی صنم، گفתי مگر دیوانه‌ای؟!
 آری شدم دیوانه‌ات، در کوچه‌های عاشقی
 از آن زمان دل بُرده‌ای، بر عقل و فهم فایقی
 با آن نگاهِ آتشین، آتش به جان من زد
 رفتی و با ناز و ادا، بر آتشم دامن زد
 صبرم نمانده، زین سبب، تا باز آئی، مُرده‌ام
 دانم که می‌آئی ولی، روزی که من پژمرده‌ام
 دلبر بده یک جامِ می، «نادر» ندارد جز تو کس
 مشتاق دیدار توام، یک دم به فریادم برس

زنجیری

بیچاره دلم، دلبر من بُرد به نگاهی
 یککاش ببینم رُخ او، گاه به گاهی
 هرچند که رسوایم و زنجیری و دربند
 جز عشق ندارد دل من جُرم و گناهی
 هرگز نپسندد دل من یار دگر را
 پس چون طلبم جز مِه خود، هیچ پناهی
 گر بی خبر از یار بمانم شب و روزی
 پرسم خبرش بر سر هر کوچه و راهی
 آید اگر آن دلبر زیبا به کنارم
 دیگر ز ته دل نکشم حسرت و آهی
 بر خال و خط و موی سیه، دل شده عاشق
 روزم ششده دور از رُخ او، شام سیاهی
 با جَور و جفا، غمزه و با عشوه و نازش
 خواهد که بَرَد زندگیم سوی تباهی
 گفتم: (که چرا با دل عاشق به ستیزی؟!)
 از من تو مگر جز دل دیوانه چه خواهی؟! .
 گفتا: (که نیرزد به پشیزی سخن از عشق
 چون خار و خس و ریگ بوَد یا پَرِ کاهی.)
 منعم کند از عشق، که بیراهه روی تو
 پندم دهد و بر من عاشق شده ناهی
 «نادر» ز غم و رنج فراقش شده محزون
 چون یوسف گمگشته بیفتاده به چاهی

زوّارتم

خانهات قبله و دل، دَوَر تو دَوّار شده
 کارِ دیوانه دلم، چو کار زوّار شده
 تا که دیدم رُخِ زیبا و قشنگ و مه تو
 دلَبَرم، دل زِ بَرم رفت، گرفتار شده
 تا نگه کردی و بردی دل من، ای گل من
 دلِ من عاشق تو، از همه بیزار شده
 ای خوش آنروز دلم بُرده، مرا یار شدی
 ولی امروز دلم، بی تو چه غمبار شده
 درِ میخانه بیستند به روی من و دل
 چکنم، دل ز غمت، خانه‌ی خَمّار شده
 هر دلی در غمِ هجران کسی میسوزد
 غم و اندوه تو هم، بر دلِ من بار شده
 با تو گفتم: ز غم و غصّه و اندوهِ دلم
 رهزنِ دین و دلم، مَحَرَمِ اسرار شده
 باورم نیست که امروز تو دوری ز بَرم
 زندگی بی رخِ تو تلخ و دل آزار شده
 تا تو بودی، خبری از غم و از درد نبود
 دل دیوانه‌ی من، دور ز تو، بیمار شده
 قلبِ بیمار، شد از هجر تو بی صبر و قرار
 دل من، عاشق تو، یار جفاکار شده

اشکِ چشمم، هوسِ ناله و شیون دارد
 ناله‌ها در دل من، مانده و انبار شده
 خبری پرس ز حالِ دل در مانده‌ی من
 ای که از دوری تو، روز چو شب، تار شده
 من ترا خواهم و خواهم که مرا یار شوی
 بر دلِ عاشقِ من، چشم تو سالار شده
 همه دانند که من عاشق و رسوای توام
 گنهی کرده دلم، طعنه‌ی اغیار شده
 چون نبودی که به دادِ دل «نادر» بررسی
 اجلَم آمده مهمان و مرا یار شده

زیارت

شدم افسونِ چشمِ پُر شرارت
 بده رُخصت کنم رویت زیارت
 زده آتش به جانِ من نگاهت
 دلم خواهد شوم، یک لحظه یارت
 تو بُردی دلبُرم، دین و دلم را
 چه آسان دل برد چشمِ خمارت
 دلم خواهد شوم روزی فدایت
 به یک ناز و ادا، یایک اشارت
 به هیچ بُستان ندیدم گل چو رویت
 گل ناز منی، من خاک و خارت
 از آنروزی که دل دیوانه کردی
 تو بردی شادی و عیشم به غارت
 خبر دارم بسی دیوانه داری
 منم یک عاشق از صدها هزارت
 چه خوش باشد که آیم پا به پایت
 صدایم زَن، نشینم در کنارت
 بگو از بهر چه پیمان شکستی؟!
 فراموش شده قول و قرارت؟!
 بیا زیباصنم، مشکن دلم را
 دلِ دیوانه شد بیمار و زارت

بیا بشکن سکتوتِ خانه‌ام را
 در آن خلوت گُـنم جانم نثارت
 اگرچه از دلِ تنگم نپرسی
 بمانم تا ابد در انتظارت
 نمی‌ترسم که ریـزد آبرویم
 دلم خواهد شوم رسوا و خوارت
 لبِ «نادر» به لبخندی بخندان
 ندارم بعد از آن، کاری به کازت

سرّ عشق

خالِ مشکینِ لبانِ تو بوَد چون زرِ گِران
 قدرِ این زر کس نداند جز من و جز زرگران
 صورتِ زیبای تو، نقاشِ عالم زد قلم
 دل برَد رخسارِ چون ماهِ تو از صورتگران
 باغ و صحرا و چمن یا گلشنی گر میروم
 هر کجا را بنگرم، سیمای تو بینم در آن
 شهد و شیرین، نازنینی، دلبرِ شیرین زبان
 می پرستم روی تو گرچه شوم از کافران
 من که میدانم مرا دیوانه میخوانی ولی
 گویمت من دوست میدارم ترا تا بیکران
 می شوم دیوانه گر بینم ترا با دیگری
 بشنوم نامِ قشنگت از زبانِ دیگران
 تا که آیم بر لب بامت نشینم لحظه‌ای
 میزنی سنگی مرا تا کو پرم چون کفتران
 تشنه لب رفتم رسیدم تا سراپِ عشقِ تو
 لیک دادی جرعه‌ای از جامِ تلخِ شوکران
 من نمی ترسم شوم رسوای عشقت ای صنم
 ننگِ رسوائی من گرچه زود تا خاوران
 خواهم آمد یک شبی و در زخم بر خانه‌ات
 گویم این خواهش به تو، دلبر مرا از خود مران

باورِ من کی شود نامهربانیهای تو
 بیوفا و پُر جفا تر از همه سیمین بران
 با دلم هر لحظه گویم، ای دلِ بیچاره‌ام
 ناله کی دارد اثر در قلبِ سنگِ دلبران؟
 سرِّ عشقِ تو، به دل دارم، نگویم با کسی
 از تو دارم غصّه‌ها در سینه و بارِ گران
 «نادر» دیوانه بس کن، دمِ مزن از عاشقی
 عشقِ یار بیوفا از خاطر و از دل بران

سعادت

مُقَدَّس، لحظه‌های آشنائی
 چه نازیباست دوری و جدائی
 دلی دارم بُلور و جنسِ شیشه
 به دنبالِ تو می‌گشتم همیشه
 چه زیبا آن دمی، روی تو دیدم
 سراسر زندگی، فرخنده دیدم
 دلم جز تو ندارد آشنائی
 کنی بر قلبِ تنگِ من خدائی
 نشستم با تو چون، تنهای تنها
 سراپای وجودم شد تمنا
 کلاسِ درسِ عشق، آیا تو رفتی؟!
 که آسان، قلبِ عاشق را گرفتی؟!
 پُلی بسته نگاهت با نگاهم
 خوشا روزی تو باشی تکیه‌گام
 تو زیبا و قشنگ و مهربانی
 خوشا با تو رفاقت، هم‌زمانی
 ترا خواهم ببویم، همچو گله
 کنم با تو به خلوت دردلها
 تو زیبائی و دل دور از تو بی‌تاب
 تو خورشیدی و رخشان، مثل مهتاب

نباشم لحظه‌ای، گر بر تو عاشق
دگر چون بگذرد وقت و دقایق؟!
دلم خواهد گُنی با من رفاقت
نصیب من مکن رنجِ فِراق
چه خوش «نادر» به عشقت کرده عادت
دلم بردی، از این بهتر سعادت؟

سفر حج

حج طوافِ کعبه است و بر زن و مرد واجب است
عاشق ایزد به این واجب، همیشه راغب است
سوره آمد وصفِ حج از سوی ربِّ کائنات
تا شتابد سوی حج، آنکس بود از مؤمنان
کعبه میعاد است و صاحب، آن خدای قادر است
آن خدائی که همیشه حاضر و هم ناظر است
حج بضاعت خواهد و من کوله‌بارم خالی است
چون گنه دارم فراوان، آب چشمم جاری است
توشه‌ی راهی ندارم، چون کنم عزم سفر؟!
توبه ایزد می‌پذیرد، در کتاب است این خبر
روزها غرق گناهم، شب اسیرِ تاب و تب
دل سیاه و رو سیاه و نامه‌ام هم‌رنگ شب
یادم آمد آیه‌ی «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَتِ اش»
کی توان شکر و سپاسی در قبال نعمت‌اش
جامه‌ی احرام هم‌رنگِ کفن شد در بَرَم
در حَرَم جز یاد او هرگز نیامد در سَرَم
در حَرَم فرقی ندارد پادشاهی یا فقیر
زائر خوب خدائی، گر کبیری یا صغیر
کعبه را دیدم ز دور، دیوانه‌ای خندان شدم
عشقی خالق در دلم جوشید و من گریان شدم

چون بدیدم آن حَرَم، آن مسجد و بَیتِ خدا
 در دلم، در هر قدم نام خدا کردم صدا
 رفتم و زائر شدم، کردم طواف کعبه‌اش
 بعد از آن، سعی و تلاشی در صفا و مَرَوَهِش
 بوسه‌ها بر «حَجْرِ اَسْوَد» میزدم، رویم سیاه
 گر نبخشاید مرا، گردد همه عمرم تباه
 بعد از آن عَیش و خوشی، عازم شدم سوی منی
 بر زبان جاری، سپاس و حمد و تکبیر و ثنا
 در مِنی رفتم برای رجمِ شیطانِ رجیم
 اَمیرِ زشتی و پستی و گناهانِ عظیم
 حلق و تقصیری نمودم، موی سر کوتاه شد
 عشق آمد پا به پا، با قلب من همراه شد
 عید قربان در مِنی، یادآور ایثار بود
 عشقِ ابراهیم و اسماعیل به آن دلدار بود
 پا نهادم در مقامِ آن خلیلِ جان نثار
 آن نماز و سجده‌ها، شاید مرا آید به کار
 رفتم و در «مُلْتَزَم»، هم‌گریه کردم هم دُعا
 گفتم: ای ستّارِ عالم، با خودم کردم جفا
 من ریاکاری پلیدم، تو کریمی باوفا
 من گُنه‌باری ذلیم، ای خدایِ مصطفی
 آب زَمَزَم نوش کردم بهر دفع هر بلا
 تا نباشم جز به عشق ایزد خود مبتلا
 با طواف «الوداع» از خانه‌ی ربّ آمدم
 دل‌حزین ز آنجا به سوی شهر یثرب آمدم
 شهر مگّه تا بدیدم شد دو چشمم چشمه‌سار
 عاشقانه گریه کردم، گریه‌ای دیوانه‌وار

مَرَقْدِ پَاکِ پَیْمَبَرِ رَا زِیَارَتِ شَدِ نَصِیْبِ
 اَن رَسُوْلِیْ کِه خَدَا، گَوِیْدِ هَمِی، او رَا حَبِیْبِ
 گَفْتَمَشِ اِی شَافِعِ مَن، دَر دَلِ شِیْهَی تَارِ
 غَصَّه‌ها دَارَمِ بِه دَل، اَز رَحْمَتِ بَرِ مَن بَارِ
 یَارِ غَارِ و غَارِ ثَوْر، دَر مَاتَمِ مُرْسَلِ، غَمِیْنِ
 کَوِه نُوْر، غَارِ حَرَّابِی رُوی مَآه او حَزِیْنِ
 دَر بَقِیْعِ و بَرِ مَزَارِ آلِ و اصْحَابِ نَبِی
 فَاتِحِه مِی خَوَانْدَمِ و بَسِ گَرِیْه‌ها کَرْدَمِ شِیْبِ
 بَا دَلِی مَحْزُونِ و قَلْبِی غَمْزِدِه اَز هَجْرِ یَارِ
 زِیْنِ سَفَرِ «نَادِر» بِی‌آمْد، نَادَمِ و اَنْدُوْهَبَارِ

سفر یار

دلبرِ دل‌شکنم، عازمِ هجر و سفر است
 همه‌ی دلخوشیِ من، به همان یکنفر است
 برود یار و ندارد خبر از حالِ دلم
 عاشقِ خال و خط و شیفته‌ی روی گلم
 می‌رود آن قمر و نورِ دو چشمم به کجا؟
 کی توانم که گزینم یکی از خوف و رجا
 جانِ شیرین کنم از بدرقه‌ی راه، چه باک؟!
 گرچه اینگونه مرا غم‌زده افکنده به خاک
 گر نیاید ز سفر، من چکنم با دلِ خویش؟
 رنجم افزون شود، غصّه‌ی دل، بیش ز پیش
 ای خدا، خوش گذرد بر گلِ من سیر و سفر
 من ندارم ز غم و غصّه‌ی او، راه مفر
 دیده بیند رُخ آن دلبرِ زیبا همه جا
 گر بمیرم ز غمش، هست سزاوار و به جا
 دل عزادار و حزین و شب من بی‌سحر است
 به دلم یارِ سفر کرده، خدای دگر است
 کاش می‌برد مرا، هم‌ره خود، همچو دلم
 ترسم این است بمیرم و ببیند به گلم
 اگر آید ز سفر، باز رود غم ز دلم
 گویش این غمِ هجران و همه رازِ دلم

تو برو دلبرِ من، ایزدِ من یارِ تو باد
نبرم یادِ تو و خاطره‌ات، هیچ ز یاد
رفته‌ای، نیست مرا بی تو دگر بال و پری
جایِ خالی ترا پُر نکند هیچ دگری
داده‌ام دل به تو ای دلبرِ زیبا و صنم
عاشقِ روی توام، «نادر» دیوانه منم

شب بهاری

زمستان رفت و خوش آمد بهاران
 بیامد فصل عشق و وصل یاران
 نمانده برف و یخبندان و سرما
 دلم کرده هوای دلبر اما
 هجوم آورده بر من خاطراتش
 دلی افسرده دارم، پر ز آتش
 فتاده در دل من، ییاد آن شب
 که دل از من ربود، آن خال و آن لب
 غروبی زرد و سرخ و ارغوانی
 سراغ من بیامد شادمانی
 شبی تاریک، اما باصفا بود
 کنار من نگاری باوفا بود
 شبی زیبا و سقفی پر ستاره
 بدون ابرهای پاره پاره
 بگفتم: ای صفای زندگانی،
 ز تو دارم به دل عشقی نهانی
 تو یار و یاور این دربه در باش
 ز اسرار دل من باخبر باش
 بدان این زندگی دور از تو هیچ است
 حیات و هستی من بی تو پوچ است

تو سلطانِ دلی، من بنده هستم
 به شوق دیدن تو زنده هستم
 ز تو خواهم شوی غمخوار و همدم
 بـبـر از دل تمام رنج و دردم
 خوشی بی تو شود از من گریزان
 بهار انم، خـزان و برگریزان).
 به من گفتا: (شب است و وقتِ خواب است
 دلم دلتنگ بالش، تختخواب است
 نگه کن، هر دو چشمم پُر ز خواب است).
 برفت. دیدم خوشی مثل سراب است
 برفت و غصّه باز آمد سراغم
 نمی سازد رها بی او مرا غم
 ز خاطر کی برم من یادِ آن شب
 دوباره کی شود باز آید آن شب؟
 دلِ من گریه می خواهد ز چشمم
 از این دیوانه دل، دائم به خشمم
 همی گریم در این تاریکی شب
 بوَد نام گلم هر لحظه بر لب
 دلم بی او دگر طاقت ندارد
 نصیبی جز غم و حسرت ندارد
 خوشا از بام هستی، پَر کشیدن
 که مُردن بهتر از رویش ندیدن
 غم بی او شود هر لحظه افزون
 به تنگ آمد دلم از چرخ گردون
 دگر آن گل، سراغ از من نگیرد
 از این ترسم دلم از غم بمیرد

شدم از هجر یارم، دل هراسان
خدایا مرحمت کن مرگم آسان
نمی‌ارزد جهانم بی رخ او
امید و شادی و شورِ دلم کوی؟
بلای جان «نادر»، دردِ دوری
چه سخت است ای خدا، بی او، صبوری

شب تنهائی

شبی تنها نشستم با خیالت
 تجسم در خیالم شد وصال
 به چشم خواب خوش، آن شب نیامد
 خیالت پیش من آمد، خوش آمد
 ز هجرت تا سحر آن شب نخفتم
 ز راز سینه‌ام با کس نگفتم
 به بوم دل کشیدم روی ماهت
 تمام هستی من شد نگاهت
 دو چشم دلفریبت، رنگ خواب است
 لبانت رنگ یاقوت و شراب است
 چه افسونی نشسته در نگاهت
 نشسته کُنج لب، خال سیاهت
 نهادم مهر تو در قلب تنگم
 بیامه پیکر خوش آب و رنگم
 دل دیوانه‌ی من غصه دارد
 چونی در سینه‌ی خود ناله دارد
 شده رؤیای من، با تو نشستن
 اگرچه کار تو شد دل شکستن
 خبر باد صباگر از تو آرد
 ز چشمم کی دگر اشکی ببارد

حسودی میکنم بر خاکی پائیت
 دلم خواهد بمیرم من به جایت
 نمیخواهم ز دام تو رهائی
 مگو از قصه‌ی تلخ جدائی
 اگر خواهی برایم غصه بسیار
 برو من را به جام و باده بسپار
 به چشم دل همی بینم نگاهت
 شفای درد «نادر»، خاک راحت

شراب و آب انگور

کنون پیام رسیده بر لب گور
 هوس کردم شراب و آب انگور
 به دستم ده شرابی تا بنوشم
 از این و آن بجز تو دیده پوشم
 بده جامی و از می سرخوشم کن
 بسوزانم، سراپا آتشم کن
 مرا از درد و از رنجم تویی کن
 مرا پُر از رُموزِ عاشقی کن
 از این عالم بپر تا جای دیگر
 که من افتاده‌ام، از پای، دیگر
 مرا با خود ببر تا دور دستی
 بخندانم، بگریانم، ز مستی
 نگه کن چشم گریان، روی زردم
 نگه کن تا به قربان تو گردم
 کنون دیوانه‌ام از دست عشقت
 به قربان کتاب و درس و مشقت
 دو چشم تو چه کاری داده دستم
 پیایی آه حسرت میفرستم
 جز این عهدی دگر با خود ندارم
 که دست از دامن تو بردارم

تو که دین و دل از من می‌ستانی
بگو غم از دل من کی ستانی؟!
به شب وقتی که می‌خواهم بخوابم
خیالت آید و دیگر نخوابم
زکات چشم زیبایت به من ده
نگاهی، حال «نادر» را کند به

شکست سکوت

سکوتِ تلخِ دل، آخر شکستم
 به راهت منتظر غمگین نشستم
 شکستم هم سکوت و هم غرورم
 به امیدی که بازآید سُرورم
 برایت از دلم شعری نوشتم
 ز قهر تو، ز رنج و سرنوشت
 شدم مشتاقِ دیدارت فراوان
 نوشتم نامِ زیبایت به دیوان
 بر رفتی و غمت کردی نصییم
 گرفتی از دلم صبر و شکیم
 ز هجرِ تو ز دل خیزد زبانه
 چه سازم با غم و رنج زمانه
 شده کارِ دلم، دلبرستودن
 به شب بیداری و شعری سرودن
 به تارِ زلفِ خود بستی دلم را
 شدم مجنون و بشکستی دلم را
 گذشتی از کنارم، همچو عابر
 مرا گفتی شکیبای باش و صابر
 نگفتی چون صبوری پیشه سازم؟!
 نگفتی با غم و دردت چه سازم؟

نگفتی بی تو یابم چون سعادت؟!
 کنم چون بی تو با رنج و غم عادت؟
 همه عالم، غم و رنجم بدانند
 حدیثِ غم ز رخسارم بخوانند
 ولی ای دلستان، دردم ندانی
 مرا بینی، ز پیش خود، برانی
 تو کردی چشم «نادر»، اشکباران
 کند با اشک خود پُر، چشمه ساران

شیدا

دلبرم، ای عشق تو، زیباترین اسرار من
 روز و شب مهمان تویی، در خاطر و پندار من
 روی ماهت را بدیدم، من شدم دیوانه‌ات
 آرزو کردم شوم مهمان و آیم خانه‌ات
 رنج و اندوه فراق، تیشه زد بر ریشه‌ام
 ناله و اندوه و زاری، روز و شبها پیشه‌ام
 دیده‌ی من منتظر، رخسار تو نادیدنی
 عاشقی باشد گنه، اما بود بخشیدنی
 کی بینم خنده‌ی روی لب، بار دگر؟
 تا ترا دارم نمیخواهد دلم یار دگر
 ای طیبِ درد من، ای مونس تنهایی‌ام
 از تو و عشق تو دارم اینهمه شیدائی‌ام
 یادِ تو در خلوت تنهایی من حاضر است
 خاطر من از هجر تو، هر دم پریشان خاطر است
 دلبری‌ها کرده‌ای، بردی دل و دین مرا
 من نخواهم دیده‌ام، بیند کسی غیر از ترا
 از چه رو از من گریزی، مه‌لقا، مه‌پیکرم؟!
 من که میمیرم ز هجرت، نازنین، ای دلبرم!!

گر بیائی خواب من، غم می‌رود از خاطر
زندگی زیبا شود در دیده و چشم ترم
جان نثارت می‌کنم، ای دست من بر دامن
گر گذاری گل بچینم، از گل پیراهنت
«نادر» عاشق شده اکنون دگر دیوانه‌ات
رخصتی ده دور تو چرخد، شود پروانه‌ات

شیرین و فرهاد

شراب از من رُبوده عقل و بینش
 شدم حیران ز کارِ آفرینش
 یکی سوزد ز هجران و جدائی
 یکی سرخوش ز جور و بیوفائی
 رَه هر روز عاشق، کوی دلبر
 رَهَد از غم چو گیرد، یار در بر
 یگانه آرزو در زندگانی
 یکی دُرَدانه بیند در نِهانی
 نگارش گر بیند شاد و خندان
 نمی خواهد دگر چیزی ز دوران
 وفا گرچه ندارد دلبرِ او
 ولی خواهد دلش آن چشم و ابرو
 فراوان حُسن او را کس ندارد
 ز هجر او دو چشمش خون ببارد
 رها کی دل شود از دامِ دلبر
 رَوا باشد بمیرد دل، چه بهتر
 همیشه دل همین خواهد ز دلخواه
 همی آید به خوابش، گاه و بیگاه
 اگر شیرین شود کامِ دلِ ما
 اجل کی دیگر آید مَحفلِ ما
 دگر شیرین نمی پرسد ز فرهاد
 دل «نادر» زَنَد در سینه فریاد

عاشق

عاشق نشدی تا که بدانی چه کند خال و خط و زلف سیاهی
 تنها شوی و در به در و بیکس و بی‌پشت و پناهی
 عاشق نشدی تا که شوی مست ز جام می و پیمان‌های مستی
 از یاد ببری زندگی و می‌کده و بتکده و عالم هستی
 عاشق نشدی تا که پرستد دل مجنونِ تو یار دل‌آزار
 رسوا شوی و خوار، چو دیوانه شوی بر سر هر کوچه و بازار
 عاشق نشدی تا که دهی هستی و دین و دل خود بهر نگاری
 شب تا به سحر ناله کنی تا که بینی رخ یاری
 عاشق نشدی تا که خوری غصه و اندوه و غم و رنج زمانه
 بیدار بمانی شب و گردی ز پی دلبر خود خانه به خانه
 عاشق نشدی تا که فراموش کنی زندگی و هر چه جز او را
 فرقی نکند نزد تو بتخانه و میخانه و یزدان و آه‌ورا
 عاشق نشدی تا که کنی گریه و زاری تو به هر ساز و نوائی
 دیوانه شوی از غم و فریاد زنی در دل خود: (یار کجائی؟).
 عاشق نشدی تا که بدانی چه کشد «نادر» بیچاره و محزون
 در پای نگاری شده دیوانه و آزرده و آواره و مجنون

عاشقی

عاشقی، زیبائی این زندگی
 ای خوشا عیش و خوشی، دلدادگی
 آرزو داری به دل دیدار او
 بر در کاشانه‌ی او بندگی
 کار دلبر گر شود جور و جفا
 کار تو هر روز و شب، افسردگی
 لیلیات ناز و ادائیگی کند
 می‌کنی هم خواهش و یک‌دندگی
 منتظر در کوی او مانی بسی
 با غم و با غصه و آزدگی
 چون ببینی سرو بالاقامتش
 پیشه سازی پیش او افتادگی
 یار اگر خندد به رویت لحظه‌ای
 میرسد سرمستی و آزادگی
 دور گردد دلبرت گر لحظه‌ای
 دیده‌ی گریان کنند بارندگی
 هم بسوزی هم بسازی با غمش
 عاشقی، جان‌کندن و درماندگی
 گر برنجانند ترا معشوقه‌ات
 بهر او خواهی همه آسودگی

پیچش زلفش اگر پیچد به دل
چون رهاگردی از آن پیچیدگی؟
عاشقی، تنهائی و رسواشدن
پیری و سرگشتگی، شرمندگی
«نادر»، از عشق و جنون کمتر بگو
چون ثمر دیگر ندارد سادگی

عشق

به دل، عشق تو از اندازه بیش است
 نیازم بر تو بیش از روز پیش است
 چه آسان عاشقم کردی، چه آسان
 گسستن از تو مشکل است، نه آسان
 دلم برردی، مده دیگر به من پس
 خدای من توئی دیگر از این پس
 به ناز و غمزه‌ای کردی تو مستم
 نمی‌شد باورم پیش تو هستم
 کشیدم روی موهای تو دستم
 دل دیوانه بر عشق تو بستم
 به روی قلب تو چون سرنهادم
 نوای زندگی آمد به یادم
 صدای قلب تو آهنگ هستی
 اگر منم، لیلی، تو هستی
 ز تو دارم همه مستی، نگارم
 تو باشی من به می حاجت چه دارم؟!
 بگیرم دست گهرت را دودستی
 که جان و روح و عمر من تو هستی
 به چشم خواب خوش، دیگر حرام است
 نجات من محال و دل به دام است

چه روز و روزگاری با تو سرشد!!
 دلِ پیرم به عشقِ تو پسر شد
 تو فکرِ پیری از من دور کردی
 دلِ تاریک من پُر نور کردی
 نشسته بر لبم لبخندِ شادی
 از آنروزی که ما را وعده دادی
 خبر از حال خود دیگر ندارم
 بجز سودای تو در سر ندارم
 دل من تنگ و جز تو جا ندارد
 ز رسوائیِ دگر پروا ندارد
 کلوخ و سنگِ کوی تو حریر است
 دلِ دریائی‌ام، بی تو کویر است
 دلم خواهَد شوم روزی فدایت
 کنم هستی و جانِ خود فنایت
 چه خوابِ خوش، چه رؤیا و خیالی!!
 دلم خواهَد تو و روزِ وصالی
 چه می‌شد هر دو چشمت مالِ من بود؟!
 دلت آگه، گهی از حالِ من بودی
 دلم خوش کرده‌ام اینک بر آن روز
 که باشی در کنار من شب و روز
 اگر چه رنجِ عشقت دلنشین است
 مکن ترکم که مُردن در کمین است
 دلِ دیوانه‌ی «نادر» مَرَنجان
 نثارِ هر دو چشمت تا کند جان

عشق مجازی

خدای من، مرا کم سرزنش کن
 دو چشمِ مستِ یارم، سرزنش کن
 اگر عشقِ حقیقی دلنواز است
 مرا عشقِ مجازی هم، مجاز است
 مکن منعم، دگر آواره هستم
 به جای خانه در میخانه هستم
 چونون عاشق و دیوانه هستم
 اسیر زلفِ آن بیگانه هستم
 ربوده دین و ایمانم به نازی
 شدم مغلوبِ این عشقِ مجازی
 ستیزه با خدا دارد نهانی
 گرفته دین و دل را ناگهانی
 به وقتِ سجده و اندر مُصلی
 ز او خواهم دهد دل را تسلی
 به یادش قلبِ تنگی من طپیده
 گرفته دین و ایمان و عقیده
 اگر روزی دوصد رکعت بخوانم
 ندارد سودی و بهتر نخوانم
 اگر صد حوری از جنت دهندم
 بجز حُسنِ جمالش کی پسندم؟!

جهان بی او دگر ویرانه بینم
 از این دوری، دلم «حنا» بینم
 نخواهم باغ و انهارِ بهشتی
 فقط خواهم کنارش سرنوشتی
 لحد بر قبرِ من گر او گذارد
 از آن بهتر مرا تنها گذارد
 نگارم چون خدایم مهربان است
 همیشه نامِ خویش بر زبان است
 میان دلبران باشد گلم سر
 دلم خواهد به پای او دهم سر
 لب شیرین او، چون شهد شیرین
 مرا آخر گشود آن یار دیرین
 نگاه و نازِ چشمش آتشین است
 شنیدن حرف ز آن لب، دلنشین است
 گل من رنگ و بوی یاس دارد
 دو ابروی کمان چون داس دارد
 مرا دیوانه کرده، اُهلالتاس
 زخم بوسه به یادش بر گل یاس
 دلم بُرده، مرا بیچاره کرده
 ز شهر خود دگر آواره کرده
 مرا با غصه و غم آشنا کرد
 سیه روزم اگر، آن مهلقا کرد
 شدم دیوانه و رسوای عشقش
 به سر دارم کنون سودای عشقش
 در آن روزی که رُخسارش بینم
 جهنم پیش چشمانم بینم

ز خاطر بُردنش دیگر بعید است
 کنارِ من که باشد روز عید است
 چه ارزد زندگی دور از رخ دوست؟!
 درون دل لبالب از غم اوست
 گرفتم آتش و خاکسـترم ماند
 غم بسـیاری، شادی از دلم راند
 رسد گر نامه‌ای زان دلسـتانم
 گذارم نامه‌اش بر دیدگانم
 گـنه جز عاشقی از من چه سرزد؟!
 که دل غـمگین و از لب، خـنده پـر زد
 چو نـی «نادر» دلی پـرناله دارد
 دلی خـونین به رنگِ لاله دارد

غریبه

غریبه، ییاد تو، ییادم که آید
 فغان و آه دل، از سینه آید
 خرامان آمدی، آهسته، آرام
 گونی تا در کمند خود، دلم رام
 زدی لبخندی و کردی اشارت
 نصیم شد ز افسونت، اسارت
 گرفت از من نگاهت، هستی ام را
 سُرور و شادی و سرمستی ام را
 من آن صیدم که دل دادم به صیاد
 اگرچه صید خود را بُرده از ییاد
 ترا دیوانه دل، بگیرد بهانه
 چو زندان سکندر، بی تو خانه
 نشستی در دل و در چشم بی خواب
 نهادی عشق خود در قلب بی تاب
 از آنروزی که رفتی ای دلآرام
 نمی‌گیرد دلم در سینه آرام
 نپرسیدی غم، درد دلم را
 ز تو دارم به دل، رنج و آلم را
 دلم رسوای خود، دیوانه کردی
 مرا از خویشتن، بیگانه کردی

شدم رسوا و تنها در دیارم
 کسی دیگر نمانده در کنارم
 شدم آواره‌ات، بی‌خانمانم
 مرا دیوانه می‌خوانی. من آنم
 نمی‌پرسی ز «نادر» در چه حالی؟!
 شدم تنها، دگر، جای تو خالی

غم

بزمِ شادی تا ابد، بی روی تو برچیده شد
 رنگِ غم بر پیکر و سیمای من پاشیده شد
 من ندارم آرزو جز حسرتِ دیدار تو
 قلبم از جورِ زمان، از رنج و غم آکنده شد
 رفتی و بی تو دگر شوری نمانده در دلم
 رفتی و تنها گُلِ بستان و باغم چیده شد
 خلوتِ تنهایی من، پُر ز اندوه و ملال
 در دل تنگم، غمت، ای نازنین پاینده شد
 چون برفتی بیخبر، ای همدمِ تنهایی ام
 بر تنم رختِ غم و بختِ سیه پوشیده شد
 دوری و رنجِ صبوری داده بر بادم کنون
 اشک چشم پُر ز غم، جاری ز هر دو دیده شد
 بس که در هجر و فراقِ گریه‌ها من کرده‌ام
 چشمه‌سارِ دیده‌ام، از حُزن تو خشکیده شد
 تا ابد در انتظارِ دیدنت سر می‌کنم
 گرچه بیگانه لبم، با شادی و با خنده شد
 رنج و ماتم در دلِ «نادر» چه خوش بنشانده‌ای
 غم خوش آمد، چونکه مهمانِ دلِ رنجیده شد

غمخوار ندارم

من در دلِ دیوانه به جز عشقِ تو ای یار ندارم
 در سر هوسی جز هوسِ وصلِ تو عیار ندارم
 جز غصّه و اندوهِ تو در سینه‌ی بی‌تاب ندیدم
 با این همه غم، مونس و همصحبّت و غمخوار ندارم
 سرتاسر هستی شده از حُسنِ جمالِ تو گلستان
 سهمی ز گُل و غنچه از این باغ، به جز خار ندارم
 هرچند که کارِ تو شده، اذیت و آزارِ دلِ من
 من قصدِ دل آزرده‌ی تو، یارِ دل آزار ندارم
 با عاشق و دیوانه‌ی خود هیچ مدارا نکنی تو
 در دامِ نگاهِ تو مگر، قلبِ گرفتار ندارم؟
 ویران شده از پایه دگر، خانه‌ی امیدِ من امروز
 رفتی چو از این خانه دگر، پایه و دیوار ندارم
 تکلیفِ دلِ عاشق و دیوانه و مجنونی من چیست؟
 جز فکر تو و یادِ تو در پرده‌ی پندار ندارم
 ای بُرده ز من دین و دل و هستی و عقلم
 دلتنگِ تو هستم به خدا، طاقتِ بسیار ندارم
 باز آ که بگویم غمِ ناگفته و صد راز به خلوت
 من جز دلِ سنگِ تو دگر، مَحرمِ اسرار ندارم
 من دوست ندارم دَغَل و بازی این چرخِ فلک را
 امید به این گنبدِ صد چهره‌ی دوّار ندارم

ترسم بفریبی دلِ دیوانه به این ناز و کرشمه
 من تابِ جفاکاری تو، دلبر مگار ندارم
 هرچند که مشتاقِ زیارت شده دیوانه دلِ من
 من رُخصتِ دیدارِ جمالِ تو چو زوَار ندارم
 با حسرت و در آهِ جگرسوزِ دلِ خویش بسوزم
 در سینه‌ی پر غصّه بجز رنج و بجز نار ندارم
 کارم شده هر شب به درِ میکده‌ها بادِه پرستی
 من خرقه و پشمینه و سجّاده و دستار ندارم
 در بسترِ بیماری و با رنجِ فراق و غمِ دوری
 از درد و تب عشقِ کنم ناله، پرستار ندارم
 مسکین و گدا، مُفلس و محتاج تو هستم
 در دستِ تُوهی، سیم و زر و درهم و دینار ندارم
 «نادر» نکند هیچ گلایه ز غم و گردشِ این چرخ
 تقصیر کسی نیست، خریدار به بازار ندارم

غم دلدادگی

غمِ دلدادگی را دوست دارم
 کنارت زندگی را دوست دارم
 دلم را بسته‌ای با تارِ زلفت
 دل و دلبستگی را دوست دارم
 چه ساده می‌برد دل، نازِ چشمت
 ترا، این سادگی را دوست دارم
 از آن روزی که عقل از من گرفتی
 دگر دیوانگی را دوست دارم
 مرا با این و آن بیگانه کردی
 بمان، بیگانگی را دوست دارم
 شدم آشفته چون موی تو دیدم
 من این آشفتگی را دوست دارم
 دلِ سرگشته دنبال تو گردد
 تو و سرگشتگی را دوست دارم
 به وقتِ گریه، در تنهایی خود
 غم و افسردگی را دوست دارم
 برای دیدنت، شیرین طناز
 همی آوارگی را دوست دارم
 دلِ یک‌دنده‌ام جز تو نخواهد
 من این یک‌دندگی را دوست دارم

اسیر و عاشق و درمانده هستم
خوشم، درماندگی را دوست دارم
شدی سلطان و دل را بنده کردی
بت من، بندگی را دوست دارم
دل «نادر» جوان و بچه کردی
جوانی، بچگی را دوست دارم

فرار از عشق مجازی

چو کردی با دلِ من بیوفائی
 گرفت رنگِ خزان آن آشنائی
 نمیخواهم که در قلبم بمانی
 برو، تو دلبَر نامهربانی
 کنم شُکر و سپاسِ آن خدائی
 نصیب کرده از تو این جدائی
 رقابت با خدایم کرده بودی
 ز درگاهش، جدایم کرده بودی
 قَسَم خوردم که هرگز دل نبندم
 درِ دروازه را، بر دل ببندم
 ز عشق و عاشقی من توبه کردم
 قَسَم خوردم دگر عاشق نگردم
 خطای عاشقی، کارِ دلم بود
 دلم گوید که کارِ دیده‌ام بود
 خدا خواهد، روم عاقل شوم باز
 گُشایم دل به روی خالقم باز
 خطا کردم، گُنه کردم، خدایا
 نمیدانم مرا بخشی تو آیا؟

خداوندا اگر بخشی گناهم
مرا بینی از این پس، سر به راهم
خدای مهربانم، کن حلالم
که کم گردد کمی رنج و ملالم
بگیر یارب ز «نادر» عاشقی را
که خواهم با تو زین پس زندگی را

فریادرس

از دست چشمت نازنین، پُر از غم و آهم هنوز
 دانم مرا از غم گُشی، اما ترا خواهم هنوز
 خواهم بینم روز و شب، هر لحظه‌ای، سیمای تو
 دنیا نیرزد پیش من، دور از رخ زیبای تو
 در این جهانِ بیکی، خواهم ترا تنها و بس
 از پا دگر افتاده‌ام، باز آ به داد دل برس
 گرچه تو داری خانه و کاشانه در گنجِ دلم
 نادیدنِ سیمای تو، تا زنده هستم مشکلم
 با هر که باشم هر زمان، هر جا روم، خواهم ترا
 اما دریغاً تا ابد، هرگز نمی‌بینم ترا
 یک لحظه‌ی دیدار تو، شد حسرت روز و شبم
 شاید نمیدانی ولی، دور از تو در تاب و تیم
 عُمرم به سر آمد کنون، بگذشتم از پنجاه سال
 آخر نصیبم کی کنی، ای دلبرم، روزِ وصال؟!
 آیا نمیدانی که من، با رنج تو خو کرده‌ام؟!
 از من گریزانی چرا؟ آیا دلت آزرده‌ام!!
 من از تو دارم اینهمه، شور و نشاط زندگی
 دیوانه‌ام گفتم، بگو، دارم ز تو دیوانگی
 «نادر» مرنجان بیش از این، ای دلبرم، آرام‌جان
 رفتی، برو، اما گلم، در خاطر، پاینده‌مان

فصل هجران

رسیده فصل هجران، وقت رفتن
 از این پس، دردِ دل، در دل نهفتن
 محبتِ رنگ سرخ و رنگ گُلها
 جفا امّا به رنگِ رنجِ دلها
 زمانه، هم سیاه و هم سفید است
 چو خاکستر، سیه، گاهی سپید است
 همیشه آشنائی، سهل و خوب است
 جدائی، سخت و هم‌رنگِ غروب است
 سپیدی، رنگ یاس و آشنائی
 سیاهی، رنگ تودیع و جدائی
 جدائی، راه و رسم روزگار است
 غم عشقت همیشه ماندگار است
 دو چشم مهربانت پُر صداقت
 نشسته بر دلم، رنجِ فراق
 محبتهای تو رنگ شقایق
 غریقی بوم و دست تو قایق
 تو بودی همدم و سنگ صبورم
 جدائی آمده، من از تو دورم
 برو، باشد خدا پشت و پناحت
 نبینم رنج دوری در نگاهت

به دل هرگز کسی، جایت نگیرد
 دلم خواهــد خدایت، دست گیرد
 فراموشــت کنم گر روزگاری
 شود سهمم ز دنیا، آه و زاری
 تو هم گاهی به خلوت، یاد من باش
 به یاد این دل ناشاد من باش
 به خلوتگاه من، گاهی تو در زن
 به این قلبِ حزینم، گاه سر زن
 دو دیده، رنگ و عزم گریه دارد
 دلم انگار، قصیدِ ناله دارد
 دو چشمِ «نادر» اکنون، پُر ز آب است
 امیدِ ماندنت، دانم سراب است

قسم‌نامه

من عاشقم بر موی تو، بر زلف پُر چینت قسم
 جان میدهم در پای تو، بر خال مشکینت قسم
 بنشسته تیرت بر دلم، بر تیرِ مژگانت قسم
 دل گشته گوی دست تو، بر چوبِ چوگانت قسم
 دیدم ترا عاشق شدم، بر دیده‌ی مستت قسم
 زخمی نشسته بر دلم، بر خنجر دستت قسم
 بنشسته‌ام گنجِ قفس، بر کنجِ لبهایت قسم
 روزم سیه شد نازنین، بر رنگِ شبهایت قسم
 در بندِ عشقت شد دلم، بر مکر و بر دامت قسم
 مستِ شراب و باده‌ام، بر ساغر و جامت قسم
 بُردی قرار و صبر من، بر لعلِ خوشرنگت قسم
 بشکسته‌ای قلب مرا، بر قلبِ چون سنگت قسم
 شد تار و تیره روز من، بر تارِ موهایت قسم
 جز تو ندارم آرزو، بر آرزوهایت قسم
 نشکسته‌ام عهد ترا، بر عهد و پیمانت قسم
 اشکم به دامن می‌چکد، بر چینِ دامانت قسم
 من تاق و تنها مانده‌ام، بر طاقِ ابرویت قسم
 عطر گل یاسم توئی، بر عطرِ گیسویت قسم
 هرجا روی دل می‌بری، بر ناز و رفتارت قسم
 از دست تو خونین دلم، بر لحنِ گفتارت قسم

پشتم ز غم بشکسته‌ای، بر سروِ بالایت قسم
 چشمم نمی‌بیند دگر، بر چشم شهلایت قسم
 نامت شده ورد زبان، بر نام زیبایت قسم
 مویم سپید، بختم سیه، بر رخت دیبایت قسم
 از درد و غم پیچم به خود، بر پیچشِ مویت قسم
 جانم به لب آمد بیا، بر چهره و رویت قسم
 بیمارم و در بسترم، بر بستر خوابت قسم
 تو شاد و من برعکس تو، بر عکس در قابت قسم
 با غمزه قلبم برده‌ای، بر چشم غمّازت قسم
 نازت گُشد روزی مرا، بر عشوه و نازت قسم
 تو کعبه و دینِ منی، بر لوح قرآنت قسم
 خواهم شوم قربان تو، بر عید قربانت قسم
 افتاده‌ام از پا دگر، بر قد رعنائت قسم
 پیرم تو کردی نازنین، بر ربّ دانایت قسم
 چشم‌انتظارت مانده‌ام، بر سُرْمه‌ی چشمت قسم
 «نادر» مران از درگهت، بر قهر و بر خشمت قسم

قلک دل

دلم چون قلک و عشق تو سگه
 مرا کوی تو همچون کوی مگه
 فتاده عشق تو در قلکِ دل
 تو هستی دلبر و هم مالک دل
 من امیدی بجز عشقت ندارم
 چگونه سگه‌ی عشقت در آرم
 مگر که قلکِ دل را شکستن
 تو در آنی، چگونه، دل شکستن
 سزَد عاشق ز دنیایش گذشتن
 تو دنیائی، ز دنیا چون گذشتن؟!
 غمت را کرده‌ام خیلی پس انداز
 بیا و غصه‌ها از دل برانداز
 ز تو دورم، من این‌جا، تو آنجا
 درون دل ترا بینم به هر جا
 بینم گر دو روزی من جمالت
 به چشمِ دل، همی بینم خیالت
 کشم دستی اگر بر تابِ زلفت
 بگیرم من به دنیا، انس و الفت
 تو امیدی، حیاتی، زندگانی
 تو زیباتر ز زیبا در جهانِی

تو هستی، هستی من، دین و دنیا
 چگونه زنده مانم بی تو آیا؟!
 دلم افتاده زیر دست و پایت
 که آیم لحظه‌هایی پا به پایت
 نویسم گر ز چشمت، صد کتاب است
 دلم بر آتش و هم‌چون کباب است
 بریزم پای تو دار و ندارم
 ز دامان تو دستم بر ندارم
 همه اندوه دل را از تو دارم
 سرم بر شانه‌ی تو، کی گذارم؟!
 دل «نادر» ندارد بی تو آرام
 دل و دینم گزرفتی، ای دل آرام

قهر تو

چو قهر کردی، ز پیشم رفتی آنروز
 نشانندی بر دلم داغی جگرسوز
 گره از کار من نگشوده رفتی
 دلم بشکستی و آسوده رفتی
 نشسته خاطرات پیش رویم
 گرفته بغض سنگینی گلویم
 ندارم طاقت و صبر و تأمل
 چه مشکل می‌کنم قهرت تحمل
 دل تنگم همی‌گرید در این حال
 گذشت از قهر تو، شاید دو صد سال
 نمی‌پرسی ز من دیگر، دریغا
 به دل دارم ز قهرت شور و غوغا
 دلم کردی اسیر کنج زندان
 نمودی موی سر، هم‌رنگ دندان
 ز حال دل خبر دیگر نداری
 شده کار دل من آه و زاری
 چه غوغائی کند دل گاه و بیگاه
 ندارد همدمی جز حسرت و آه
 نگشتی باخبر از غصه‌ی دل
 شده لبریز غمها، کاسه‌ی دل

ز جَـوَرَتِ مَن دلی صد پاره دارم
 نـگـفـتی عـاشـقی بیچاره دارم؟؟!
 دلِ تـنـگـم نـمـیدانـی چـه حـال اسـت!!
 گـذـشـتـن از تـو و عـشـقـت مـحـال اسـت
 بـه زـیـرِ پـای خـود قـلـبـم فـکـندی
 نـهـالِ هـسـتـیـام از ریشـه کـندی
 نـمـی آئی چـرا دـیـگـر بـه خـوابـم؟!
 چـه بـد کـردـم مـگـر؟ کـردی جـوابـم؟!
 ز یـیـادـت رـفـتم و گـشـتم فـرامـوش
 شـدم بـا خـاطـراتِ تـو هـمـآغـوش
 تـو کـردی غـصـه‌ها را هـمـدم مـن
 چـه دـلشـادم کـه شـادی از غـم مـن
 مَـشـو نـادِـم اگـر مُـردـم ز دسـتت
 فـدای خـنـده و آن چـشـمِ مـسـتت
 نـهـادی بـر رِـه دـل، گـرچـه دـامی
 ولی دارم بـه دـل یـیـادـت گـرامی
 سـیـه گـرچـه نـمودی رـوزگـارم
 تـرا تـا زـنـده هـسـتم خـواسـتـارم
 دـلم گـوید کـه رـوزی خـواهی آـمـد
 ولی دانـم، آجـل قـبـل از تـو آید
 تـو کـردی عـهـد و پـیـمانـت فـرامـوش
 دـل بـشـکـسـتـه‌ی «نـادـر» سـیـه پـوش

قهری چرا...؟!

ای که دل بُردی ز دستم، با دلم قهری چرا؟!
 با که گویم درد خود، این رمز و راز و ماجرا؟
 عاشقم کردی تو با ناز و ادا و غمزهای
 چون بدیدم روی تو، افتاد بر دل لرزهای
 از همان روزی که بنشست عشقِ تو در خاطر
 دین و ایمانم رُبودی، عشقِ تو شد باورم
 تا بدیدم روی گل، سیمای تو یادم فتاد
 اشکِ سردی آمد و بر روی رخسارم فتاد
 یادِ تو بنشسته خوش در خاطر و اندیشه‌ام
 مهربانی کن نگارا، با دلِ چون شیشه‌ام
 گرچه موهایم سپید و چهره از غم گشته پیر
 گر تو باشی هم‌رهم، از من گریزد مرگ و میر
 من جوانی را دوباره با تو پیدا می‌کنم
 این دلِ دیوانه را بهرِ تو شیدا می‌کنم
 در جهانِ بی‌کسی، من کس ندارم غیرِ تو
 من نمی‌خواهم ز تو، چیزی به غیر از مهرِ تو
 من سپردم این دلِ آشفته را در دستِ تو
 گو نیآزارد دلم را، آن دو چشمِ مستِ تو

تازگیها گشته چشمت با دل من بیوفا
میزند بر قلب عاشق، روز و شب تیر جفا
میروم با عشق تو با پای خود تا پای دار
تا بماند در جهان، عشقم به چشمت، پایدار
کی روی از خاطر، ای آنکه خواهم خاطرت؟!
گر فراموشم کنی، دیوانه گردد «نادر» ت

قیامت

با قامت و بالای خود، دلبر قیامت می‌کنی
 آیا قیامت باز هم، با من عداوت می‌کنی؟!
 با نیم‌نگه بُردی دلم، شد باورم تو رهزنی
 از من گریزانی چرا؟! قدرم ندانی ارزنی
 چون بیدِ مجنون عاشقم، سر پیش تو خَم می‌کنم
 وقتی که می‌بینم ترا، من دست و پا گم می‌کنم
 سرو سَهی بالای تو، تو گوهرِ سیمین‌بری
 شیرین‌تر از شهد و شکر، از این و از آن بهتری
 در زیر طاق آسمان، خورشید رخشان منی
 تو اخترِ بخت منی، ماه دُرافشان منی
 دنیا پُر از غم می‌شود، بی تو که تنها می‌شوم
 تَرکم کنی روزی اگر، مجنون صحرا می‌شوم
 خود را اسیرِ غصّه و اندوه و ماتم کرده‌ام
 دنبال تو گردم همی، چون گوهری گم کرده‌ام
 یک ناز، بر من می‌کنی، صد تیر بر جان می‌زنی
 فصل بهار من چرا، رنگ زمستان می‌زنی؟!
 در راه عشقت جان من، آسان سر و جان میدهم
 بهر دو چشم ناز تو، هم این و هم آن میدهم
 هر لحظه هر دم خواهمت، آمیدِ فردایم توئی
 تنها تمنای دلِ بی‌تاب و شیدایم توئی

بازآ به عشقت تشنه‌ام، از غصّه بیمارم مکن
من عاشقم بر روی تو، دلبر چنین خوارم مکن
هرگز مگو من کافرم، تو دین و ایمان منی
بر دین و ایمانت قسم، تنها تو درمان منی
«نادر»، غمش درمان شود، بویّد اگر بوی ترا
صد مشکلتش آسان شود، بیند اگر روی ترا

کافرَم

نگاهش سـرنوشتـم را رـقـم زد
 ز چشـمـش، تـیـر بـه قـلـب عـاشـقـم زد
 هـمـه مـسـتِ مـی و مـن مـسـتِ چشـمـش
 بـمـیـرـم عـاقـبـت از دسـت چشـمـش
 نـگـاهِ دـلـفـرـیـبـش کـاـفـر م کـرد
 بـه رنـگ عـاشـقـی، رـخـتـی بـرم
 نـمـی بـیـنـد و لی او گـرـیـه هـایـم
 نـدـارـد هـیـچ خـبـر از نـالـه هـایـم
 اگـر چـه غـصـه اش در دـل نـهـان اسـت
 و لی بـا رانِ چشـمـانـم عـیـان اسـت
 نـشـسـتـه در دـلِ مـن مـاتـمِ او
 نـمـیـمـیـرد دـلـم، جـز از غـمِ او
 پـنـاه و قـبـلـه گـاهـم، گـشـتـه کـویش
 شـب تـا ریک مـن هـمـرنگِ مـویش
 کُـشـد آخـر مـرا عـشـقـش سـرـانـجـام
 بـه دـل دـارم غـم و خـوا هـم زـنـم جـام
 بـه دسـتـم دادـه چشـمـش سـاغر و جـام
 چـو بـاز آید مـرا شـیـرین شـود کـام
 دگـر کـی مـیـرود نـامـش ز یـادـم!
 چـه خـوش آید رسـد روزی بـه دادم

کـنـون دـانـم غـم فـرهادِ رـسـوا
 هـمـان عـاشـق، ز غـم نـا کـرده پـروا
 دـلـم سـوزد بـه حـال زارِ مـجـنون
 چـه رنـجـی مـیکـشـیده بـا دـلِ خـون
 غـمِ شـیـرینِ شـیـرینِ دـلِ آزار
 جـفـای لـیـلی و گـرمـی بـازار
 دـلِ دِیـوانـه‌ی «نادر» چـه تـنـهاست
 اسـیـرِ عـشـقِ آن زـیـبـای بـیـتـاست

کو؟ کو؟

بر رفتم بی تو در باغی که روزی
 فراری دادی از من، تیره روزی
 در آن خلوت تو بودی و صفا بود
 لب خندان و چشمت، یار ما بود
 کنارت در دلم شوری به پا بود
 دلم از غصه و از غم رها بود
 نگه کردی مرا، دیدم نگاهت
 شدم عاشق به حسن روی ماهت
 بیفتم به دام چشم مستت
 گرفتی دست لرزانم به دستت
 بدیدم موی تو آشفته در باد
 به آن باد صبا، صد آفرین باد
 گل سرخ لب چون غنچه کردی
 دلم بُردی، نمیدانی چه کردی
 اسیرم کردی ای زیبای دلبنده
 فکندی قلب تنهیم تو در بند
 ولی افسوس که دیگر رفته‌ای تو
 چو بیگانه، چو خصم گشته‌ای تو
 تو دیگر رفته‌ای، نیستی کنارم
 به جای تو، غم تو، گشته یارم

کمی آنسو تر از من یک پرنده
 ز دست چرخ گگردون درنده
 زند پرسه، پرد هر سو در این باغ
 گمانم دارد از دلبر به دل داغ
 شود کی خسته از بیهوده گشتن؟!
 حرام بر عاشقان، آسوده گشتن
 دمام می پرد، زین سو به آن سو
 کند تکرار این پرسش که: کو؟ کو؟
 نمی خواند بجز این، هیچ آواز
 دگر یاری ندارد تا کند ناز
 پرنده، غصه دارد، میزند زار
 شده عاشق در این آشفته بازار
 ندارد همچو من، او هم قراری
 دلش خوش کرده بر یک گل عذاری
 پرد در باغ غم، با ناامیدی
 همی پرسد خدا، یارم ندیدی؟؟
 جوابی نشنود چون من پرنده
 به بزم عاشقان، معشوق، برنده
 چو او، منم نمیدانم گلم کو
 ولی دانم که گل دارد ز او بو
 بس است «نادر» دگر از عشق گفتن
 اجل پشت در است و وقت رفتن

گدای سامره

خنده کردی پر فسون، تا عاشق و رامم کنی
 در کمند موی خود، زنجیر و در دامم کنی
 من شدم محتاج تو، همچون گدای سامره
 آمدم در کوی تو با کوله باری خاطره
 دیده پر اشک و دلم بیطاعت و خیلی حزین
 رنج و اندوه غمت داده به بادم نازنین
 از تو دارم بیوفا، بس غصّه‌ها در سینه‌ام
 قطره قطره می‌چکد غمهای دل بر گونه‌ام
 خاطرت یک لحظه‌ای از خاطرم بیرون نشد
 جز به عشق تو دل بی‌تاب من، مجنون نشد
 بردی از من دین و ایمانم، تو کردی گم‌ره‌م
 کی توانم بعد از این از دست چشمانت رهم؟
 همچو گورِ تنگ و تاریکی شده کاشانه‌ام
 یاد تو آید کند هر لحظه‌ای دیوانه‌ام
 رفت‌های و من ندارم جز غمت یار دگر
 کاش می‌شد باز بینم، قامتت بار دگر
 کاش چشم اشکبارِ من رود یک لحظه خواب
 گرچه میدانم نمی‌آئی ترا بینم به خواب
 در سکوتِ خانه‌ام، جز غم ندارم همدمی
 میروم در می‌کده، شاید بیابم مرهمی

بی رخات هرگز ندارم شوقِ ماندن یار من
کرده‌ای ترکم، کنم ترک جهان، دلدار من
چون ز تو زیباترین زیبا، دگر دورم کنون
همچو مجنون میگذارم سر به صحرای جنون
کن نگه بر حالِ «نادر» با دو چشم پُر فسون
تا ببینی چون بگیرد با دو چشم پُر ز خون!!

گفتمان

گفتم: بیا ای هستی‌ام، حال پریشانم نگر
گفتا: مگو از عاشقی در پیش من بار دگر
گفتم: نگار دلربا، عشقت به دل دارم هنوز
گفتا: اگر خواهی مرا در آتش عشقم بسوز
گفتم: چرا در قلب من خواهی کنی ویرانگری؟!
گفتا: که رسم دلبران، آزدن و افسونگری
گفتم: اگر رخصت دهی، خواهم به قربانت شوم
گفتا: که می‌خواهی مگر، من قاتل جانت شوم؟!
گفتم: مرا آخر کُشد این حسرت و محنت‌کشی
گفتا: نمی‌خواهم ترا، دیگر چرا منت کِشی؟
گفتم: بنام چشم تو، آسان به دامم میکِشی
گفتا: که بیزارم ز تو، بیهوده نازم میکِشی
گفتم: نخواهم زندگی، بی روی تو در حسرتم
گفتا: مگر دیوانه‌ای؟! از عقل تو در حیرتم
گفتم: خوش آن ساعت که تو، با قهر و با نازم کُشی
گفتا: که کی باشد روا، بر مهر خوبان دل‌خوشی؟!
گفتم: که می‌گیریم صنم، هر روز و شب در هجر تو
گفتا: که می‌خواهی دهم با یک تبسم اجر تو؟
گفتم: به «نادر» کی دهی، یک وعده‌ی دیدار خود
گفتا: که دل را خوش مکن، بیهوده با پندار خود

گنه عشق

دل به دام ننگه یار، گرفتار شده
 دلبر و رهزن دل، مَحرم اسرار شده
 دل آزرده و رنجیده و افسرده‌ی من
 عاشق قامت آن یارِ دل آزار شده
 بی رخِ چون گلِ او، چون به گلستان بروم؟!
 گلِ زیبای چمن، در نظرم خار شده
 ناله و شیون دل، در دلِ شب، او نشنید
 دل از این دل‌شکنی، خسته و بیمار شده
 شده کار دل او با دل من جور و جفا
 یارِ عاشق‌گشِ من، آن مه مکار شده
 بگذشت او ز کنارِ من تنهای غمین
 نیم‌نگاهی به من انداخت، چه عیار شده!!
 روزگاریست که او رفته و من منتظرم
 که ندائی بدهد، وعده‌ی دیدار شده
 مستحق نیست که دل، اینهمه آزار شود
 گرچه عاشق شده بر یار و گنهکار شده
 پند و اندرزِ مرا، این دلِ عاشق نشنید
 عبرت امروز، به هر کوچه و بازار شده
 چون دلم بُرد و نیامد که بی‌پرسد خبری
 «نادر» از زندگی خویش چه بیزار شده

لیلی من

تو لیلی منی امروز و فردا
 مکن روز و شبم را شام یلدا
 قد و بالا و رخسار تو زیبا
 دو چشم پُر ز راز تو فریبا
 ملوس و ناز و زیبائی گل من
 چه آسان برده چشم تو دل من
 شدم عاشق همان لحظه تو دیدم
 بدادم هستی و نازت خریدم
 صدای تو، به از صدها ترانه
 دلم گیرد صدایت را بهانه
 خیال تو گرفت از چشم من خواب
 دو چشم تو دلم را کرده بی تاب
 ترا بینم سر از پا، کی شناسم؟
 کسی جز تو مگر من می شناسم؟!
 جوابم گر کنی، دیوانه گردم
 مقیم خلوت میخانه گردم
 گذارم جان شیرین پیش پایت
 توانم کی کنم هرگز رهایت؟

دو چشمم پُر ز گریه، بی فروغ است
تو بینی خنده ام، اما دروغ است
بیا بنگر شدم مجنون بیمار
مداوا کن مرا، با خنده، ای یار
پرستارم به بالین تا سحر باش
تو یارِ «نادر» خونین جگر باش

ماتم

بدیدم روی تو کـردم سلامت
 برایت آرزو کـردم سلامت
 ز حُسنِ چهرهات حیران و ماتم
 ز تو دارم به دل، صد حُزن و ماتم
 نگاهم جز رُخات، زیبا ندیده
 تو هستی نازنینا نور دیده
 چه زیبائی، گُلِ نشکفته مانی
 شوم قربانیات، تا زنده مانی
 نگه کـردی، دلم بُردی تو در دم
 نپرسیدی دگر از رنج و دردم
 ز روزی دیدمت، دیگر بر آنم
 بجز عشقِ ترا از دلِ برانم
 ز جـورِ تو دلی بشکسته دارم
 ترا خواهَم، توئی دار و ندارم
 به رویم پنجره کن لحظه‌ای باز
 ببینم قامتت بارِ دگر باز
 همی آید نوای غم ز سازم
 بگو با غصّه‌ی دوری چه سازم؟
 به پایت نازنین، هستی بدادم
 ولی آیا رسی هرگز به دادم؟

اگرچه هستی‌ام دادی تو بر باد
به چشمِ نازِ تو، صد آفرین باد
قشنگی، تو قمرِ یا قرصِ ماهی؟
نبودی با دلم، جز یک دو ماهی
به تو «نادر» دلِ دیوانه‌اش داد
ولی امروز ز جـورت میزند داد

ماهَم توئی

هر لحظه کاری میکنم، با یاد رویت میکنم
 خود را اسیرِ حلقه و زنجیرِ مویت میکنم
 از من نمی‌پرسی چرا، آیا ز من بد دیده‌ای؟!
 از جور تو شاد و خوشم، از من چرا رنجیده‌ای؟!
 هر جا رود بیچاره دل، از عشق تو دم میزند
 ساز و نوای عاشقی، با حُزن و ماتم میزند
 از هر نَوای ساز و نی، بشنیده‌ام نام ترا
 با تیشه‌ای بر لوح دل، چون کنده‌ام نام ترا
 دیدم ترا در قلب خود، زان روز که دیدم روی تو
 خواهم گزینم خانه‌ای، یا چادری در کوی تو
 نقش و نگارِ چهره‌ات، در قابِ دل روزی ز من
 جامِ شراب، هر نیمه شب، با یادِ رویت میزنم
 بنگر دمی در چشمِ من، تا مستِ چشمانت شوم
 در دم فدای نرگس، چون ماهِ تابانت شوم
 بُردی دلم گفתי برو، روزی بیایم دیدنت
 ترسم بمیرم از غمت، خونم فتد بر گردنت
 حالا دگر دیوانه‌ام، قلب حزین پابند تو
 بنگر مرا افتاده‌ام، در دام و تور و بندِ تو
 در عاشقی، «نادر» منم، در دلبری بی تا توئی
 دل داده‌ی رسوا منم، زیبای بی‌همتا توئی

مجنون صحرا

از آن روزی که عاشق بر تو گشتم
 چو مجنون روز و شب، صحرا و دشتم
 اگرچه رفته‌ای دیگر ز دستم
 به رویت تا که هستم، عاشق هستم
 کنم با عشق تو هر شب عبادت
 چه شور و عالمی دارم به یادت
 اثر گرچه ندارد اشک و آهم
 شده روی من تو قبله گاهم
 به خلوت می‌نشینم با غم تو
 ندارم مونس جز ماتم تو
 به چشم من شده هستی سرابی
 دهد تسکین مرا، جام شرابی
 شده رنج و غم عشقت، رفیقم
 به شب در می‌کده، یارِ شفیم
 قرار و صبر من بردی تو زیبا
 نمی‌بینی مرا دیگر شکیبیا
 شده کارم همی می‌خانه رفتن
 غم عشق تو در دل نهفتن

غم عشقت چو خون باشد به شریان
چرا کردی تو عاشق، دیده گریان؟!
در آن روزی که می‌خواهم بمیرم
از این و آن، سراغ تو بگیرم
مکن باور کسی جای تو گیرد
بدان، «نادر» ز عشق تو بمیرد

محبوب من

تو دلبند و عزیز و ناز و محبوب
 دلِ من خانه‌ای ویران و مخروب
 تو شور و شادی و من چون عزیزم
 شده خون دل و غصّه، غذایم
 تو دریائی و من همچون حبابم
 چو خار و خس، نشسته روی آبم
 چو تارِ بی‌زّه و نای شکسته
 چو محزون، لبِ دریا نشسته
 چو خاری ناگهان افتاده در چشم
 چو شیر بی‌دُم و بی‌یال و بی‌پشم
 کویر و دشتِ بی‌آبم، تو باران
 نمی‌آید دگر بی‌تو بهاران
 تو رنگ خنده‌ای، من رنگ ماتم
 اگر آئی شود، شیرین، حیاتم
 کتاب و نامه‌ای ناخوانده‌ام من
 ترا خواهم، به عشقت، زنده‌ام من
 شبِ تاریکم و تو چلچراغی
 دریغ از من نمی‌گیری سراغی!!
 چه خوش، نوشم ز دست تو شرابی
 بوَد این آرزو، اما شرابی

غمِ عشقت مرا شد یارِ دیرین
 سکوَتِ تلخِ لبهای تو شیرین
 بوَد وصل تو امیدِ مَحالی
 بگو تو تا غم دهد، دل را مَحالی
 فتاده بین ما دیواری از غم
 به پایان کی رسد این غصّه کم کم؟!
 تو روزِ روشنی، «نادر» شبِ تار
 غمت دارد به دل، تا وقت دیدار

محرّم اسرار

گفتی که ز بدعهدی تو با دگری راز نگویم
گفتم: به خدا جور و جفایت به کسی باز نگویم
در خلوت خود روز و شبان با دل دیوانه و عاشق
جز از نگه و چشم پر از فتنه و اعجاز نگویم
تو بال و پرم بستی و بشکستی و رفتی
با بالِ شکسته، دگر از حسرتِ پرواز نگویم
هرچند نیائی و بمیرم ز غم و حسرت دیدار
با کس گله از تو صنمِ خانه برانداز، نگویم
با چشمِ ترم منتظرم تا که رسد وعده‌ی دیدار
با یاد تو می‌سازم و از هجر تو غمّاز نگویم
وقتی که بیائی و بینم رخ زیبا و نگاهت
از لعل لبان تو بگویم ولی از جور تو طنّاز نگویم
از غصّه‌ی تنهائی و شیدائی و از رنجِ فراق
تا کو نشوی بار دگر، یاور و دمساز نگویم
گویم به تو از دردِ درون و دلِ بیمار و حزینم
گویم، ولی از دلهره‌ی لحظه‌ی آغاز نگویم
پُرسی اگر از حال من و این دل رسوای پریشم
جز شکوه ز تیرِ نگه و نرگس پر ناز نگویم
از دست غم و دست تو و عشق تو و عشوه‌ی بسیار
من شکوه ز تو، بر درِ یزدانِ سرافراز نگویم
من «نادر» ناکامم و دیوانه و محزون ز غم یار
رنج و غمِ بسیارِ دلم، جز به تو همراز نگویم

محمد (ص)

محمد، جان فدای چون تو رهبر
 محمد، من ندارم جز تو رهبر
 تو دلها را همه بردی به تاراج
 محمد، تا فلک پرواز کردی
 محمد، میزبان حق تعالی
 محمد، دُرّ روشن در جهانی
 جدا از دیگران باشد حسابت
 بود معراج تو، زیبا حکایت
 محمد، هجرت تو رنج و جرمان
 محمد، در دل تو ذکر اله
 محمد، ختم کلّ مُرسِلینی
 محمد، صادق و زیبا کلامی
 محمد، شافعِ یومِ الجزائی
 محمد، تو عزیز آن رحیمی
 محمد، همچو ابراهیم، خلیلی
 محمد، در رسالت بی نظیری
 محمد، نام پاکت وردِ آدم
 محمد، حامی و یار بلالی
 محمد، با خدا در رمز و رازی
 محمد، یاور هر بی پناهی
 محمد، حامد و احمد تویی تو
 محمد، اُسوه‌ای تو در فُتوت

محمد، ابنِ عبدالله، پیمبر
 محمد، وردِ تو الله اکبر
 محمد، ای سفر رفته به معراج
 محمد، چون سفر آغاز کردی
 محمد، تک‌سوار عرشِ اعلیٰ
 محمد، رهرو هفت آسمانی
 محمد، جبرئیل اندر رکابت
 محمد، آسمان شد فرشِ پایت
 محمد، بعثت تو امرِ رحمان
 محمد، بر لبِ تو قُلْ هُوَ اللهُ
 محمد، رحمةٌ للعالمینی
 محمد، سیدِ والامقامی
 محمد، تو امین و بی‌ریایی
 محمد، مُصطَفای آن کریمی
 محمد، مُرسِلِ ربِّ جلیلی
 محمد، تو بشیری و نذیری
 محمد، مُنتخب در هر دو عالم
 محمد، تو مُحبِّ ذوالجلالی
 محمد، بنده‌ی برده‌نوازی
 محمد، حامی هر بیگناهی
 محمد سرور و سرمد تویی تو
 محمد، صاحبِ مُهرِ نُبوت

محمّد، روی ماهت چون قمر بود
 محمّد، جان نثارت، یار غار است
 محمّد، چاره‌ی بیچاره‌ای تو
 محمّد، بلبلان سرگشته‌ی تو
 محمّد، حامی‌ات حیّ توانا
 محمّد، عاشقان، مجنونِ کویت
 محمّد، تو مُجِبِّ لامکانی
 محمّد، «نّاس» شد ختمِ کتابت
 محمّد، وَالضُّحَىٰ در مَدْحِ نامت
 محمّد، در اُحُدِ یار در شبِ قدر
 محمّد، پایداری بود کَارَت
 محمّد، هر کِرامت، همّت از توست
 محمّد، صاحبِ عزّت تویی تو
 محمّد، راهِ خصم تو سراب است
 محمّد، تو مُرَادِ اُولیائی
 محمّد، برملا شد مَکْرِ قایل
 محمّد، اهلِ بَیتِ تو رحیمند
 محمّد، پَیرو دینِ تو هستم
 محمّد، من خدایت می‌پرستم
 کنم جانم فدایت با اشارت
 شفاعت کن مرا نزد خدایت
 محمّد، دست به دامانت، دخیلم
 محمّد، روسیاهم، رنگِ مویت
 نمیدانم چه گویم از کمالت
 محمّد، تیره گشته روزگارم

محمّد، معجزَت شَقِّ القَمَرِ بود
 محمّد، معجزاتِ بیشمار است
 محمّد، نور هر کاشانه‌ای تو
 محمّد، مهربانی، پیشه‌ی تو
 محمّد، اُمّیِ دانای دانا
 محمّد، بوی گل از بوی مویت
 محمّد، حُرْمَتِ کَوْنِ و مکانی
 محمّد، اَلْعَلَقِ، اوّلِ پیامت
 محمّد، سوره‌ی کَوثرِ عطایت
 محمّد، در تَبوکِ و خَندَقِ و بَدْر
 محمّد، یار بود، پروردگارت
 محمّد، مسلمین را عزّت از توست
 محمّد، فاتحِ جَنّت، تویی تو
 محمّد، نامِ نیکت در کتاب است
 محمّد، تاجدارِ انبیا
 محمّد، لشکرت طَیْرًا اَبابیل
 محمّد، آل و اصحابت کریمند
 محمّد، هرچه هستم، هر که هستم
 محمّد، تا زمانی زنده هستم
 محمّد، اشکِ غمبارم نثارت
 محمّد، قلبِ محزونم فدایت
 محمّد، من گُنْهاری ذلّیلم
 محمّد، شرمسارم از حضورت
 محمّد، قَوابِ قَوسینِ جمالت
 محمّد، «نادرم»، نادِمِ ز کارم

مرگِ قو

از آن روزی که گشستی آشنایم
 به دست عشق خود کردی فنایم
 بدَم می آمد از رنگِ سیاهی
 سیه شد روزگارم با نگاهی
 نگه کردم نگاهِ پُر ز رازت
 دو چشمِ دلفریب و پُر ز نازت
 نگاهِ آتشین و پُر شرارت
 دلم پُر کرده از رنج و مَرارت
 دلم در پیچِ زلفت شد گرفتار
 ترا خواهد ز من دل، در شبِ تار
 تو رفتی و غم تو مانده باقی
 شدم زان پس، خرابِ دست ساقی
 همیشه غم نشیند در دلِ تنگ
 خوشا بر تو که داری قلبی از سنگ
 ز هستی کرده‌ای بیزار و سیرم
 دلم خواهد به این زودی بمیرم
 امیدم بوده‌ای در ناامیدی
 بگو امیدِ دل، از من چه دیدی؟!
 گناهِ این دل عاشق مگر چیست؟
 که دنیا بی رخ تو جای من نیست؟!

گناهم، دل به تو بیگانه بستن
 گناه تو ولیکن، دل شکستن
 خوشا از غصه‌ی عشق تو مُردن
 بَرم نامت به وقت جان سپردن
 کنم جانم نثارت، چون، عزیزِی
 ندادی جز غمت، گرچه تو چیزی
 روم در خلوتی چون قو بمیرم
 اگر شد دامنت محشر بگیرم
 بمیرم تا بیائی بر مزارم
 بگویم آمدی، صبر و قرارم؟!
 مَشو و غمگین ز اشعارِ حزینم
 نمی‌خواهم دلت محزون ببینم
 نمی‌خواهم بدانی رنگِ غم چیست
 فقط گفتم: بدانی دلبرم کیست.
 کُشد آخر مرا عشقت نهانی
 چه زجری می‌کشد «نادر»، ندانی!!

مشتاق دیدار

تا که دیدم قامت، مفتون و بیمارت شدم
 خواب دیدم روی تو، مشتاق دیدارت شدم
 عاشقم بر روی تو، ای نازنین ابرو کمان
 همچو من صد عاشق آشفته داری بی گمان
 آرزوها در دل من زنده شد چون آمدی
 بهر تیمار دل شیدا و محزون آمدی
 من نمی خواهم شوم از دام گیسویت رها
 ای سراپای وجود نازنینت پر بها
 من ندادم این دل دیوانه را جز تو به کس
 از تو خواهم در کنارم آئی و مانی و بس
 از دلم جز نام و یاد و عشق تو پر زد دگر
 زندگی بی عشق تو، هرگز نمی ارزد دگر
 نیستم یک لحظه ای فارغ ز عشق و یاد تو
 نازنین شیرین من، خواهم شوم فرهاد تو
 لیلی من باش، چون خواهم شوم مجنون تو
 خوش بو د روزی بمیرم از غم و افسون تو
 من ز شوق دیدنت، چون غنچه خندان می شوم
 تا شوی دور از برم، زود دیده گریان می شوم
 آمدی، بُردی دلم، دار و ندار و هستی ام
 شادی و امید دل، هم شور و حال مستی ام

من نمی‌دانم چرا دور از تو باقی مانده‌ام!
 با دلی بشکسته در دنیای فانی مانده‌ام
 عاقبت دانم مرا، از عشقِ خود، خواهی‌گوشی
 شهره‌ای در دلبری، طنّازی و عاشق‌گوشی
 کی بودِ دیگر کسی شیرین تر از شیرین من؟!
 صورتش ماه و قمر، هم زهره و پروین من
 از غمت «نادر» چه گوید؟ با که گوید قصّه‌ات؟!
 ترسم آخر زندگی، پایان بَرَم با غصّه‌ات

مشکن دلم

محنت به دل دارم بسی، از تو جفا بس دیده‌ام
 از قلبِ عاشقِ پیشه و از دست خود رنجیده‌ام
 بر دست و پایم بسته‌ای، زنجیر عشق و عاشقی
 با دشمنی ابروی تو، در خون خود غلطیده‌ام
 وقتی خرامان آمدی، روزی که دیدم روی تو
 خاکِ قدمگاهِ ترا، بعد از تو من بوسیده‌ام
 هر باغ و بُستان و چمن، یا گلشنی گر رفته‌ام
 آنجا گُلِ نشکفته را با یادِ تو بوئیده‌ام
 چون ابرِ باران‌زا پُر از اندوه و رنج و ماتم
 من برگ زردی در خزان، در زیرِ پا پوسیده‌ام
 تو سَرِوِ بالاقامت، ای جان فدای قامتت
 من چون نهالی بی‌ثمر، از بیخ و بُن خشکیده‌ام
 گرچه نمی‌بینم ترا در خواب و بیداری، ولی
 شبهای بسیاری که من با یادِ تو خوابیده‌ام
 غمگین تو می‌خواهی مرا، خواهم نبینی رنگِ غم
 دور از تو بر این زندگی، رنگی ز غم پاشیده‌ام
 ای سنگِ خارا قلبِ تو، من عاشقی نازک‌دلم
 مشکن دلِ تنگِ مرا، ای نورِ هر دو دیده‌ام
 «نادر» نباشد لحظه‌ای، فارغ ز رنج دوری‌ات
 چون نی ز دردِ عاشقی، شب تا سحر نالیده‌ام

معتادتم

دو چشمِ شوخ و شهلایت بنازم
 نظر چون میکنی خود را ببازم
 به تو معتادم و ترکِ تو مشکل
 اگر ترکم کنی، بی تو چه سازم؟!
 چه کردی با دلِ دیوانه، ای جان
 که خواهم پیشِ پایت، جان ببازم
 قد و بالایِ نازِ تو که دارد؟!
 بلندبالایِ من، ای سروِ نازم؟!
 اشارت کن مرا تا بهرِ دیدار
 شتابان، شادمان، سوی تو تازم
 چه زیباتر لبِت در وقتِ خنده
 طنینِ خنده‌ات آوایِ سازم
 دلم خواهد که با تو سرپناهی
 برایِ این دلِ عاشق بسازم
 دلم پُر از غم است و آه و ناله
 بیا تا نی برای تو نوازم
 اگر روزی مرا تنها گذاری
 بگو بی تو بسوزم یا بسازم؟!
 ترا خواهد دل «نادر»، همیشه
 ز درگاهِ خدای بی‌نیازم

مناجات ۱

رَبِّ سَمَوَاتِ وَ زَمِينِ، اَي خَالِقِ هَفْتِ آسْمَانِ
 گرچه ره‌آیت کرده‌ام، با قلبِ تنه‌آیم بمان
 بر درگه‌ت، سلطانِ من، رُخصتِ بده مه‌مان شوم
 از چشمِ ابلیسِ لعین، یاری بده پنه‌ان شوم
 گف‌تی مرا گر عاشقی، دیوانه شو، عاقل مشو
 من از تو غافل می‌شوم، یاربِ ز من غافل مشو
 وقتِ اذان چون میرسد، دل‌تنگِ رویت می‌شوم
 وقتِ سحر، هم شامگه، مجنونِ کویت می‌شوم
 تو مه‌ربانِ معبودِ من، تو قبله‌گاهِ عالمی
 دانسی که من دیوانه‌ام، آگه ز روز و حال‌می
 در زیر بارِ غصّه‌ها، خم شد دگر پشت و کمر
 از یاد تو غافل شدم، بگذشته عُمرم بی‌ثمر
 بر آستان و درگه‌ت، ا‌ی خالق‌م، ا‌ی ربِّنا
 دست‌ی بر آرم بر دعا، ا‌ی لایقِ حمد و ثنا
 گویم ترا یزدانِ من، لبریزِ ماتم شد دلم
 یکدم به دادِ من برس، درمانِ هر درد و آلم
 عمرم به پایان آمده، در غفلت و ناباوری
 من گر فراموش‌کنم، خواه‌م به یاد‌م آوری
 من بنده‌ای نالایق‌م، من کی عبادت کرده‌ام؟!
 چون سجده بر سجّاده‌ات، از روی عادت کرده‌ام

بخشنده‌ی دانا توئی، ای کاش بخشائی مرا
 خواهم به رسمِ عاشقی، گاهی بگریانی مرا
 تو بی‌نیازی از همه، من اهلِ تزویر و ریا
 دانی چه می‌خواهم ز تو، در خلوت‌م گاهی بیا
 با اینهمه بارِ گنه، با اینهمه جُرم و خطا
 خواهم کنی لطف و کرم، بر این گنهارت عطا
 تو پادشاهِ عالم و من یک فقیر بینوا
 جز آتشِ دوزخِ دگر، بر خود نمیدانم روا
 «نادر» ز هجران و غمت، دارد به دل بارِ گران
 شاید که قهری با دلم، دریای رحمت، بیکران

مناجات ۲

ای ایزدِ مَنانِ من، شرمنده‌ام زینِ بندگی
 با اینهمه درماندگی، ماندن ندارد زندگی
 وقتی که یادت میکنم، در خلوت کاشانه‌ام
 غم می‌شود اشک و چکد بر ساغر و پیمان‌ام
 عمرِ مدیدی داده‌ای، بارِ گنه افزون شده
 چون اختیار قلب و دل، از دست من بیرون شده
 گر دوست میداری مرا، ابلیس از من دور کن
 من را ببخش ای خالقم، آنگه مرادر گور کن
 ابلیسِ نافرمان چرا، پُر حيله و شیرین‌زبان
 هر سو ره‌ایش کرده‌ای، بهر فریب این و آن؟!
 شیطان مرا فرمان دهد، تا گمره و عاصی شوم
 آلوده با جُرم و گنه، هم سرکش و یاغی شوم
 در لذّتی یک لحظه‌ای، از تو مرا غافل کند
 با یک هوس یا وسوسه، این بندگی باطل کند
 من هم فریبش میخورم، دانی که نادان، ابله‌م
 یارب به فریادم برس، تو ناجی و من گم‌ره‌م
 هیچ پند و اندرزی دگر، در من اثر کی میکند؟!
 در انتظارِ مردنم، روحم سفر کی میکند؟
 کوچ و سفر زینِ زندگی، درد مرا درمان کند
 هم زشتیِ کردار من، از دیگران پنهان کند

از دست ابلیس لعین، تا کی کشم درماندگی؟
 بی تو نخواهم زندگی، ارزانیات این زندگی
 من فکر جنت کی کنم؟ با اینهمه جرم و خطا
 دوری ز دوزخ چون کنم، با آنهمه جور و جفا؟
 از کوره راه زندگی، عازم به برزخ کن مرا
 بی پرسش و بی پاسخی، راهی به دوزخ کن مرا
 من «نادرم»، بس عاصی ام، زن تازیانه بر تنم
 یا رحم کن بر بندهات، محتاج رحم تو منم

مناجات ۳

ای که معشوقِ تمامِ عاشقانی در جهان
 دلخوشی جز تو ندارم، خود مکن از من نهان
 گرچه عاصی گشتم و سر تا به پایم شد گناه
 چون نمی بینم پناهی، بر تو می آرم پناه
 آن همه لطف و عنایتها، فراموشم شده
 نشنوم پند و نصیحت، پنبه در گوشم شده
 رفته ام راهِ خطا و از تو غافل گشته ام
 گمرهی بیچاره و آواره ای سرگشته ام
 بس گنه، بی پرده کردم در حضورِ تو عیان
 پرده پوشِ مهربان، من چون کنم عذرم بیان؟
 کی کنی جرم و خطای عاصیان را بر ملا؟!
 ناجی چون من گنهکاری، توئی در هر بلا
 گرچه تو بخشنده ای، بخشی گناه بنده ات
 توبه ها بشکسته ام، زین رو شدم شرمنده ات
 دور کن از قلبِ من، جز عشقِ پاکت، ای خدا
 چون نمیخواهم شوم از نعمتِ عشقت جدا
 من دلی دیوانه از عشقِ تو میخوام ز تو
 دست پُر از خواهشم را برنمیدارم ز تو
 دارم از تو این تمنا، عاشقم کن ای حبیب
 یا بمیرانم بزودی یا که وصلت کن نصیب

من به جز عشقِ ترا، خواهم ز تو دیگر چه را؟!
 تو مشو غافل ز من، بی تو دگر دارم که را؟
 من نمیدانم چه خواهم ربّ من، از درگهت
 لیک میدانی چه خواهم، تو همان کن مرحمت
 با زبان الکن خود گفتمت مدح و ثنا
 کاش آید بر زبانم نام تو وقت فنا
 «نادر»، ار بار دگر برگردی از راه خطا
 او ببخشد صد گنه، کارش بوَد لطف و عطا

من رفتنی

افتاده‌ام از پا کنون، من پیرِ عاشق پیشه‌ام
 خلوت شده دور و بَرَم، پروانه‌ای در بیشه‌ام
 درمانده و حیران شدم، بازآ به فریادم بَرَس
 حالا که رسوا شد دلم، پروا ندارم من ز کس
 از بهرِ تسکین دلم، با یاد تو دیوان زَنَم
 از من مگیر سازِ مرا، ای دلبرم، ای رهنم
 روزی اگر ترکم کنی، یا دور گردی از بَرَم
 دنبال تو آیم همی، با گریه و چشم تَرَم
 قلب مرا گر بشکنی، رخت عزا در بَر کنم
 جز خاک کویت نازنین، خاک کجا بر سر کنم؟!
 با من جفاها کرده‌ای، پیرم تو کردی ای بسا
 دستم نمیگیری دگر، در دست خود دارم عصا
 موی سپید، بخت سیه، رُخسارِ زرد من بین
 بازآ و روزِ من نگر، ای مه‌لقا، ای مه‌جبین
 تو شادیِ بازآمدن، تو ماندنی، من رفتنی
 مفکن مرا در زیر پا، دارم دلی بشکستی
 من ماتم و حُزن و عزا، اندوه و آهِ سینه‌ام
 با تیرِ مژگانَت مَزَن، مشکن مرا، آئینه‌ام
 چین و چروکِ چهره و دستانِ لرزانم نگر
 در انتظارِ مُردنم، پا بر لبِ گورم دگر

افسانه‌ی هستی من، روزی به پایان میرسد
تابوت من فصل خزان، همراه باران میرسد
بر چهره‌ی غمگین من، بهر خدا بنگر دمی
از خاطرم هرگز مبر، یادی کن از من گه گهی
داروی قلبم مهر تو، من «نادرم» سرمست
تو خواهی بیا خواهی نیا، هستم اسیر دست تو

مونس تنهائی ام

گرما و امیدِ دلم در سوز و در سرما توئی
 تنها سُرور و شادی این عاشقِ تنها توئی
 ای مونسِ تنهائی ام، من بی تو کی خوابم بَرَد؟!
 خواب و خیالِ هر شبم، در خلوتِ شبها توئی
 جز از تو من از دیگری، هرگز ندیدم دلبری
 در لحظه ای، دل می بری، افسونگرِ رعنا توئی
 هر آنچه خواهی میدهم تا یک نظر بر من کنی
 زیبا بُوَد چشمان تو، طنّازِ خوش سیما توئی
 دار و ندارم مال تو، قلبم سپارم دست تو
 یک لحظه دل بردی ز من، جادوگرِ بی تا توئی
 در بند و در دامِ تو آم، با من مُدارا کی کنی؟
 محتاجِ چشمان تو ام، زیبای بی همتا توئی
 شرعم توئی، دینم توئی، ای قبله و محرابِ من
 در باور و در دین من، شیخ منی، مولا توئی
 از پیش من هرگز مَرُو، قلبم پُر از غم میشود
 جشن و سُرور و هلهله، شادی جان افزا توئی
 گفتمی مرا ای دلبرم، پایانِ هستی، مُردن است
 تا لحظه ای مردن رسد، شیرین ترین رؤیا توئی
 خواهی نخواهی میروم، از زندگی دل می کنم
 باقی بمان و جاودان، زیبائی فردا توئی
 «نادر» به هر جا بنگرد، بیند مَه رویت در آن
 در هر مکان، در هر زمان، آنکه بُوَد هر جا توئی

مه جبین

ای مه جبین مه پیکرم، بس کن دگر ناز و ادا
 ای نازنین، ای مه لقا، عاشق بزن روزی صدا
 کردی نگاه و غمزه‌ای، سویت شتابان تاختم
 وقتی که خود را یافتم، دل را به عشقت باختم
 با نازِ چشم شوخ خود، دل را، تو شیدا کرده‌ای
 من زنده با عشق توام، کارِ مسیحا کرده‌ای
 بس گریه‌های بی‌کسی در انتظارت کرده‌ام
 قصد سفر ای دلربا، سوی دیارت کرده‌ام
 محزون دل بیچاره‌ام، آواره شد در کوی تو
 هر روز و هر شب جویمت، تا کو بینم روی تو
 بندی اگر بار سفر، خواهی کنی ترکم اگر
 من بی تو می‌میرم دگر، آیا نمیدانی مگر؟!
 گفتم: که میلرزد دلم، در خوابِ خوش گر بینمت
 گفתי برو از پیش من، دیگر نخواهم بینمت
 خواهی برو از پیش من، اما مرو از خاطر
 بنگر نگاهِ خسته‌ام، غم بارَد از چشمِ ترم
 تو خانه داری در دلم، من بی‌کس و بی‌خانمان
 من عاشقِ روی توام، ترکم مکن، نزدم بمان
 من با تو می‌بینم جهان، هستی، تو نور دیده‌ام
 هرگز نمی‌بیند کسی، دور از تو دیگر خنده‌ام

تا کی برای دیدنت، امروز و فردا میکنی؟!
در پیش چشم این و آن، من را تو رسوا میکنی؟!
با هر که میخواهی بگو، مجنون و رسوایت منم
وقتی که مُردم از غمت، قلم تو حاشا کن صنم
آواره و محزون منم، گمگشته‌ای در غربتم
مُردم اگر از دست تو، خواهم که آئی تربتم
هرگز ندیدم مثل تو، زیبا و افسونگر کسی
در پای تو زیبا گُلم، «نادر» بوَد خار و خسی

می پرست

دلِ من، تنگ و تاریک است یاران
 ز چشمم اشکِ غم بارد چو باران
 ز من لبخند و شادی شد گریزان
 بهارانم دگر شد برگ ریزان
 ز دست غم خدا، تا کی بنالم؟!
 چرا دلبر نمی پرسد ز حالم؟!
 همیشه همزه و همرازِ من بود
 به غربت یاور و دمساز من بود
 اگر جانم رود از پیکر من
 رود کئی خاطرش، از خاطر من؟!
 شده کار دل من آه و زاری
 به پایان کی رسد این بیقراری؟
 دلم از غم گرفته. با که گویم؟
 دواى قلبِ تنگم از که جویم؟
 دو چشم من شده چون لاله گلگون
 دلم از غصّه‌ی او کاسه‌ی خون
 دواى من شراب و جام مستی
 چه خوش دیوانگی و می پرستی
 جهان بی او شده زندان تنگی
 پر از حيله، پر از مکر و دورنگی
 مگو «نادر» دگر از قلبِ بی تاب
 بخواب. شاید که بینی یارِ خود خواب

ناز

آمدم کوی تو در وقتِ نماز
 گفتم: یکاش کنی پنجره باز
 به کناری بزن از چهره حجاب
 تا که بینم قمرِ روی تو باز
 شوم آزاد از این غصّه و غم
 گر کنم با تو دمی راز و نیاز
 تو برانندی و نکردی نغم
 بگشودم چو گدا، دست دراز
 گو کبوتر چه کند بی پر و بال؟
 که اسیر است به سرپنجه‌ی باز
 تو که معبودی و من عاشقِ تو
 با دلِ عاشق و دیوانه بساز
 گرچه معشوق گُشد عاشقِ خود
 کی به این جرم و خطا هست مُجاز؟!
 زده‌ام در دلِ تاریکیِ شبان
 در خیالم به سر زلفِ تو ساز
 کرده آشفته مرا خالِ لب
 کم به آن خال و خطِ خویش بناز
 آنقدر ناله کنم از غم تو
 بر ملا تا که شود، قصّه و راز

صنما، کم بده آزارِ دلم
 دیده بر دیده‌ی من، خیره مساز
 دلِ من شیشه، ولی قلب تو سنگ
 کی کند در تو اثر، سوز و گداز؟!
 گریه‌ها کرده دلم از غمِ عشق
 در فراق تو به شبهای دراز
 عارفی می‌زده و مست مرا گفت: (برو
 دل به عاشق کُش فتانه مبارز
 گر رسد روزِ جدائی و فراق
 ز پی قافله‌ی یار متاز.)
 گفتمش: از دلِ من او نرود
 تا کُشد «نادر» بیچاره به ناز

نازِ چشمت

رخِ لیلی نبوده چون تو زیبا
 دو چشمِ دلفریب تو فریبا
 به دامِ نازِ چشمانت فتادم
 غمِ عشقِ ترا در دل نهادم
 اگرچه نازِ چشمت آتشین است
 نگاهِ پُر ز رازت دلنشین است
 لبانِ غنچه‌ی تو، شهد و شیرین
 رخِ تابانِ تو چون ماه و پروین
 ترا بینم، دلم در سینه لرزد
 نگه بر تو دمی، یک عالم ارزد
 نگاهت با نگاهم چون زند پُل
 دلم خواهَد بچینم از لبَت گُل
 به قلبم آرزویی لانه کرده
 فسونِ تو دلم دیوانه کرده
 شده چون حالِ مجنون، حالِ زارم
 جنونِ عاشقی را از تو دارم
 همه شب کارم از هجرت، نخفتن
 ولی وردِ زبانِ تو، نه گفته
 نه گفتن‌های تو، عمرم تبّه کرد
 سیه خالِ لبَت، روزم سیه کرد

به درد آمد دلم از رنج دوران
 سرازیر از دو چشم گشته باران
 چگونه، چون ترا از یاد بردن؟!
 غمت کرده دلم، راضی به مردن
 ز عالم نازنینا بی تو سیرم
 ز یادم بر اگر خواهی بمیرم
 پریشان تر از اینم کن ولیکن
 دلم در زیر پای خود میفکن
 دل «نادر» چرا آزرده خواهی؟!
 بجز عشقت مگر دارد گناهی؟!

نازنین

روزی که دیدم روی تو، وقتی ترا بشناختم
 در این دل دیوانه‌ام، قصری ز عشقت ساختم
 پرسم سراغت نازنین، از هر کس و هر آشنا
 جویم نشان از قامتت، ای دلبر دیر آشنا
 شیرین‌تر از شهد و شکر، رؤیای شیرین شبم
 باز آ مداوا کن دلم، دور از تو در تاب و تبم
 با یاد تو خوابیدم و در خواب، یکدم دیدمت
 با دیده‌ی پر حسرت و با حزن و ماتم دیدمت
 بر در زدم، گفتم: صنم، من پشت این در مانده‌ام
 از دل بجز عشق ترا، تا زنده هستم رانده‌ام
 گفتم: که دارم خواهشی، یکبار دیگر بینمت
 ترسم بمیرم آنزمان، با یارِ دیگر بینمت
 آئی اگر در باغِ دل، چون بوی گلها بویمت
 گر پا گذاری کلبه‌ام، ناگفتنی‌ها گویمت
 بیچاره‌ی عشقِ توام، من عاشقی در مانده‌ام
 من درس عشق و عاشقی، در مکتب تو خوانده‌ام
 دارم به دل صدها سخن، در اندرونِ سینه‌ام
 مَشکن دل دیوانه و خالی ز خشم و کینه‌ام
 کم زن شرر بر جان و دل، عشقت، غم هر روز من
 سوزد دلم در هجر تو، خواهم شوی دلسوز من

زیبا شود این زندگی، دلبر، اگر یارم شوی
 آئسی بیپرسی از دلم، شمعِ شبِ تارم شوی
 گفتم: ترا، من عاشقم، دیوانه‌ات رسوا مکن
 گفتمی مرا گر عاشقی، از رنج و غم پروا مکن
 لطفی نکردی نازنین، از درگهت راندی مرا
 چون چشمه شد چشمان من، از بس که گریاندی مرا
 با اینهمه اندوه و غم، روز و شبم چون بگذرد
 احوال «نادر» بعد از این، چون حال مجنون بگذرد

نسیم

نسیم آمد ز صحرا و چمنزار
 به من گفتا: بیا یا من به گلزار
 نسیم خوش خبر، بوئی دگر داشت
 ز قلب عاشقم گویا خبر داشت
 برفتم با نسیم تا کوی دلبر
 بدیدم همچو ماه است روی دلبر
 چه لبخندی؟! نمیدانی چه زیبا!
 حجاب روی زلفش جنس دیبا
 نگاهش دلفریب و آتشین بود
 کمند و دام آن دلبر، همین بود
 ز دام چشم آن زیبا نرستم
 دلم را بُرده با خود، دیده مستم
 به او گفتم: لبَت رنگِ شراب است
 به شیرینی، عسل یا نقلِ ناب است
 نگه کردم، نگاهِ پُر ز نازش
 دو چشمِ دلفریب و پُر ز رازش
 شدم چون لحظه‌ای محوِ جمالش
 به دل آمد تمّای وصالش
 بگفتم: دل ترا گیرد بهانه
 بده رخصت کنم موی تو شانه

به من گفتا: بگو با من، که هستی؟
 چه میگوئی؟! مگر دیوانه، مستی؟!
 بگفتم: عاشق و دیوانه هستم
 جمالت دیده‌ام، بی‌باده مستم
 به او گفتم: دل تنگم میازار
 که من هستم غم عشقت خریدار
 شوی روزی اگر از من گریزان
 بهارم بی‌تو گردد برگ ریزان
 به من گفتا: رسیده وقت رفتن
 نمانده دوره‌ی از عشق گفتن
 بر رفت و شد دلم در سینه بی‌تاب
 دو چشم خیس "نادر"، پر شد از آب

نگار افسونگر

ستاره‌ای در شب من، تو ماهِ مه‌پیکر من
 خواب ز من ربنده‌ای، نگارِ افسونگر من!
 به دربِ کاشانه‌ی من، چرا دری نمیزی؟!
 به قلب تنگ و عاشقم، چرا سری نمیزی؟!
 توئی فرشته و پری، پُری ز ناز و دلبری
 کبوترِ عشق منی، حیف به بامم نپری
 زبان و چشم و گوش من، تو مایه‌ی حیات من
 بَر تو عقل و هوش من، بیا دمی حیاط من
 کاش بیائی، شکنی، سکوت تلخِ خانه‌ام
 تا شنوی نوای غم، ز شعر عاشقانه‌ام
 کاش به گنجِ خانه‌ات، راه دهی شبی مرا
 خال و خط و جمال خود، نشان دهی کمی مرا
 در آسمان و در زمین، ستاره‌ی بخت منی
 اگرچه پُر جور و جفا، لیلی سرسخت منی
 بگو خطا چه کرده‌ام، ز بام من پریده‌ای؟
 مگر ندانی عاشقم، که دل ز من بریده‌ای؟!
 شدم گدای خانه‌ات، نمیروم از این سرا
 بیا ببینمت دمی، بیا، میازار مرا
 منم که بر تو عاشقم، به شهرِ عشق، «نادرم»
 همیشه در یاد منی، نمیروی ز خاطر

نماز عشق

اذان گفتمند و من گفتم: خدایا
 شود قسمت مرا، آن دلبر آیا؟!
 به هَنگامِ غروب و وقتِ افطار
 نمازی خواندم و زاری بسیار
 نمازی پر خطا و پُر زِ بَدَعَت
 نمودم، دو رکعت یا سه رکعت!!
 سرِ سَجّاده می دیدم جمالت
 ندانستم چه خواندم با خیالت
 شدم دیوانه و بیچاره و مست
 تمامِ اختیارم بُردی از دست
 تو رفتی و چکید اشکم به دامن
 فقط باشد خدا، تنهاتر از من
 دگر بی تو شدم تنهای تنها
 چه نازیبا و زشت است بی تو دنیا
 جدا گشتی و رفتی از کنارم
 شدم بیچاره دور از تو، نگارم
 وصالِ تو خیالی بود و رؤیا
 دو چشمم را تو کردی مثل دریا

اگرچه کرده‌ای اینگونه پیرم
دلم را هرگز از تو پس نگیرم
دلم را پس مده، باشد امانت
دهم هدیه به ابروی کمانت
تو رفتی و شدم تنها، دریغا
دل «نادر»، پسر از فریاد و غوغا

نوای بلبل

دلم غمگین و هر دو دیده پُر خون
 نهادم سر به صحرا همچو مجنون
 پرستو، قُمری و کبک و قناری
 بدیدم نغمه‌خوان، در پیش یاری
 نوای بلبلی عاشق شنیدم
 کنارش یار و غمخواری ندیدم!
 پرسیدم ز بلبل، غم چه داری؟
 که خوانی نغمه‌های بیقراری؟!
 به دام دلبری آیا اسیری؟
 نشسته گوشه‌ای، خواهی بمیری؟!
 بگفتا: گرچه صحرا لاله‌زار است
 دلم مشتاق روی گلزار است
 دلِ تنهای من یاری ندارد
 دلم جز عاشقی، کاری ندارد
 نمیدانی چه تنها و حزینم
 شدم دور از نگارِ نازنینم
 به چشمانم بهاران بی‌بها شد
 دلم آرامگاهِ غصّه‌ها شد
 دلِ تنگم همی نالد چو بیمار
 نمی‌خواهد ز من چیزی به جز یار

دلم خواهـــد که آید در کنارم
 شود زیبا ز او فصلِ بهارم
 به چشمم زندگی بی او سراب است
 ندارد او خبر، حالم خراب است
 نکرده پیش آن گل ناله تأثیر
 نگارم کرده از هستی مرا سیر
 بدیدم گریه میکرد، بلبلِ ناز
 ز دست دلبری زیبا و طناز
 پرید بلبل به سوی آسمانها
 چو «نادر»، بی‌کس و تنهای تنها

نورِ تاریک

روایت یک حادثه و تسلّیت دوباره و ابراز همدردی و همدلی با آقای سید هاشم موسوی، همکار عزیزم در گمرک ایران، که دریا سه پسر جوان و دلبندهش را، در سفر تفریحی به شهرستان «نور» گرفت.

نورِ تاریکی همی بینم به «نور»
 همچو صیّادی به دستش دام و تور
 شور و حال و هستی ام، دریا گرفت
 هر سه فرزندِ مرا یکجا گرفت
 آهم از دریا کنون شاکی شده
 بستترِ طفلان من خاکی شده
 عشوه‌ی دریا فریبی بیش نیست
 شهدِ آبش، کم ز زهر و نیش نیست
 دل به دریا میزنم از غصّه‌ها
 تا که دریا بشنود این قصّه‌ها
 بر لبِ ساحل نشینم نیمه شب
 لعن و نفرینش کنم با تاب و تب
 گویمش، دیدی چه کردی با دلم؟؟!
 از چه رو بُردی جوانانِ گلم؟!
 قلبِ محزونم چه پُر غم کرده‌ای
 غرقِ در دریای ماتم کرده‌ای

مِهْرِ تُو بیهوده در دل داشتم
 کاش زیبایت نمی پنداشتم
 بس بگریم، دیده‌ام دریا کنم
 محشری با غصّه‌ام، برپا کنم
 کاش می‌شد روز و شب شیون کنم
 ساحلِ دریا ز غم پُر خون کنم
 گر نَمیرم از غم و درماندگی
 پیشه سازم بعد از این دیوانگی
 چشمه‌ی چشمم چو دریا شد کنون
 چاره‌ای دیگر ندارم جز جنون
 ای اجل، ای جغدِ شومِ بیخبر
 کاش می‌بردی مرا هم در سفر
 صبرِ ایوبی بخواهم در خفا
 بهرِ «هاشم»، بهرِ «نادر» از خدا

نور دیده

گریزان شد ز من آن نور دیده
 نمیدانم چرا از من بریده
 غم یار آمد و بر قامتِ دل
 ز تار زلف او تاری تنیده
 چو دیدم لحظه‌ای آن روی زیبا
 بناگاه رنگ رخسارم پریده
 دلم آشفته شد چون موی دلبر
 غم او را به جان و دل خریده
 به جمع عاشقان، عاشق‌ترینم
 به عشق دلبرم قلبم طپیده
 دو چشمِ نرگس و آن تیر مژگان
 دل بیچاره‌ام از هم دریده
 برفتم کوی او تا بینمش باز
 ندیدم روی او، اشکم چکیده
 ز جورش بر لبم صد ناله دارم
 ز هجرش بر دلم خاری خلیده
 دل از من دور و در پیش نگار است
 به بام دلبرم، قلبم پریده
 همی پرسم ز خود هر روز و هر شب
 چرا زیبا زخم از من رمیده؟!

به چشم من نمی آید دگر خواب
 ولیکن دلبرم خوش آرمیده!
 چرا شد بیوفا، آن دلربایم
 مگر جز عاشقی از من چه دیده؟!
 به زیر طاق این گردون دوار
 چون من شیدا، کدامین کس شنیده؟!
 دل زیبا پسندِ «نادر» هر روز
 فقط خواهد نگار نورسیده

وقت دیدار

شدم مـحو جـمالت، وقت دیدار
 شدم از درد و رنج و غصّه بیزار
 دو دستت گرم، مثل مهربانی
 کلام چشم‌مهایت، هم‌مزبانی
 لبان غنچه‌ات، چون پسته خندان
 کلامت چون عسل، شیرین، سخندان!
 زدم بوسه به دستت بی‌اجازه
 گرفتم بار دیگر، جان تازه
 اگر چه عاشقی کار خدا است
 نگاه تو ولی پُر از بلا است
 دلم خواهد شوم دیوانه‌ی تو
 زنم چادر به درب خانه‌ی تو
 بگویم تو بت و من بت پرستم
 پرستم روی ماهت تا که هستم
 بگویم قصّه‌ی ناگفته‌ام را
 کنی بیدار، بسختِ خفته‌ام را
 بگیریم تا کنی اشک مرا پاک
 نهم از شادمانی سجده بر خاک
 ندارم آرزو، جز دیدنِ تو
 خوشا بینم به لب، خندیدن تو

ترا دارم، چه غم دارم نگارا
پُر از امید کردی قلب ما را
بیا ای مه‌جین، تا بینمت باز
ز دام تو ندارم قصد پرواز
اگرچه دورم اما با تو هستم
به یاد تو خوش و بی باده مستم
ترا «نادر» کند هر لحظه‌ای یاد
نگهدارت خدای عاشقان باد

هجران تو

کردی تو عاشق پیشه‌ام، بنگر دلم شد رام تو
 در خواب و بیداری شده، ورد زبانم نام تو
 دیشب به خوابِ نیمه‌شب، دیدم که پیوستم به تو
 گفتم: ترا ای دلبرم، کی می رسد دستم به تو؟
 ناگه بدیدم لحظه‌ای، یک حلقه بر انگشت تو
 با دیگری میرفتی و می‌آمدم از پشت تو
 گفتم: مرو من عاشقم، رنجورم و بیمارِ تو
 من بوته‌ای خشکیده‌ام، آن نوگلِ بی‌خار، تو
 دل خو گرفته این زمان، با غصّه و غمهای تو
 از من مگیر آشفتگی، آشفته‌ام در پای تو
 خوش آنزمان، مهمان شوم در خلوتِ شبهای تو
 زیبا شود این زندگی، با خنده‌ی لبهای تو
 افسونگری با من مکن، ای جان فدای روی تو
 من دین و دل گم کرده‌ام، در پیچ و تاب موی تو
 بیدار گشتم ناگهان، دیدم دلم در دام تو
 دیدم اسیرم در قفس، یک گوشه‌ای بر بام تو
 ای مه‌جبین زیبای من، «نادر» شده حیران تو
 دورم مکن از خود دگر، میمیرم از هجران تو

هستی‌ام

روزی اگر ای مه‌لقا، آئی و پرسى حال من
 غم میرود از سینه‌ام، خوش میشود احوال من
 بر من نگه کی میکنی؟ خواهم پریشانَت شوم
 بنشین کنار من دمی، خواهم به قربانت شوم
 خواهم ببینم قامت و بالای تو بارِ دگر
 جز تو نمی‌خواهد دلم، تا زنده‌ام، یارِ دگر
 آرامشِ خاطر توئی، دارم ز تو آرام دل
 بنگر مرا تا از دلم، بیرون شود آلام دل
 قربانی عشقت شدم، بیمارم و در بستم
 آتش زدی بال و پرم، حالا دگر خاکسترم
 گریان شدم از دست تو، ای نوگلِ آلاله‌ام
 در تو اثر کی میکند آه و فغان و ناله‌ام؟!
 یکدم نگاهم گر کنی، عقل از سر من می‌پرد
 دستم نهی در دست خود، غم از دل من میرود
 بنهاده‌ای بر دوش من، اندوه عشق و بار غم
 باور مکن گویم اگر، از یادِ رویت فارغم
 بازآ، تو هستی هستی‌ام، خواب و خیال غربتم
 ترسم که دیر آئی گلم، گیری سراغ تربتم
 دارم ز دستِ چشم تو، این حالتِ مستانه‌ام
 «نادر» به ناز خود مکش، ای دلبر فتانه‌ام

همیشه غایب

همیشه غایبِ من چونکه آید
 غمِ دیوانه دل، یک دم نپاید
 بنامِ قدرتِ پروردگارم
 نصیب کرده آن زیبانگارم
 خدایا عاشقم بر آنکه دانی
 به دستِ تو سپارم یارِ جانی
 غمی در دل ندارم جز غمِ یارِ
 گُشد هجرش مرا روزانه صد بار
 مرا این غم که دارم، کس ندارد
 رُخی زیبا چو یارم کس ندارد
 به غارت بُرده او دیوانه دل را
 به ییاد او ببوسم شاخه گُل را
 شدم آواره‌ای از پافتاده
 چه حسرت‌ها به قلبم او نهاده
 نشسته عشقِ دلبر در دلِ من
 ندیدن روی ماهش، مشکلی من
 نگارم چون گُلِ نشکفته ماند
 لب خندان او چون غنچه ماند
 کسی زیباتر از دلدار من نیست
 مه و خورشید هم چون یارِ من نیست

دل بیچاره‌ام در دام و بسند است
 پیریشان زلف او از بس بلند است
 دلم در دام و بسند زلف یار است
 مرا عشقش همیشه، کار و بار است
 به تار زلف او دل شد گرفتار
 تبسم میکند در وقت گفتار
 تبسم کرد و افکارم بهم زد
 دو چشمم پُر شرارَش، آتشم زد
 خوشا بر من، دلم افتاده در دام
 بود صیاد من زیبا، گل‌اندام
 دلم چون بچه‌ای گیرد بهانه
 که بیند موی و زلفش روی شانه
 صدایش چون رسد وقتی به گوشم
 پَرَد از سر، نماند عقل و هوشم
 صدای موج دریا، در صدایش
 دهد آرامش دل، خنده‌هایش
 طنین دلنشین او ترانه
 مرا با خود برد تا بیکرانه
 نگاه نافذش پُر رمز و راز است
 مرا برق نگاه او نیاز است
 به دل دارم تمنای نگاهش
 مرا آخر گشود، خال سیاهش
 به سقف آسمان ماهی بدیدم
 ولی زیبا چو زبایم ندیدم
 کسی زیبائی یارم ندارد
 صفا و مهر دلدارم ندارد

نگارِ من چه زیبا و ظریف است
 دلِ او پُر ز احساسی لطیف است
 دلِ دلبرِ پُر از مهر و صفا است
 صمیمی، با محبت، با وفا است
 کشیدم روی قلبم، نقش یارم
 چه شیرین کرده دلبر روزگارم
 شده وصفِ جمالش، کار و بارم
 بجز این کارِ خوش، کاری ندارم
 اگر زیبا نبوده یارِ مجنون
 ولی زیبای من کرده دلم خون
 مرا زیبانگارم مبتلا کرد
 غمِ این دل، به عالم بر ملا کرد
 شدم از هجر او، دیوانه دیگر
 بوَد پاتوق من، میخانه دیگر
 چه خوش باشد که بینم خالِ آن دوست
 همان یاری که زیبا، خوش بر و روست
 برای من خوشی جز این نباشد
 که دلبر در برم بنشسته باشد
 بوَد شیرین‌ترین روزِ حیاتم
 که شیرینم ببینم در حیاطم
 در آن روزی که دلبر در کنار است
 خوشی آید، غمِ دل بر کنار است
 تمام آرزویم دیدنِ او
 خوشا ببینم به لب، خندیدنِ او
 همیشه دارمش چون جان خود دوست
 غمی دارم اگر، از جانب اوست

شدم دیوانه، عقلی در سَرم نیست
 بـجـز او آرزو در عالم نیست
 کنون پیر و همه مویم سفید است
 دل من ناامید و او امید است
 فقط روزی ز عشقش چشم پوشم
 اجل آید، کفن برتن بپوشم
 خوشا بر من، خوشا این شوق دیدار
 که می آید طیبی نزد بیمار
 دل تنها ز تنهایی در آید
 غم و رنج دل «نادر» سر آید

یار بی رقیب

صنم، در صیدِ عاشق، بی رقیبی
 ز بس زیبا و ناز و دلفریبی
 تو بردی با کِشمه عقل و هوشم
 نهادی بارِ غمها را به دوشم
 دلی عاشق ولی آشفته دارم
 به لب صد قصه‌ی ناگفته دارم
 در این دنیا فقط وصل تو خواهم
 شده پیچ و خمِ کوی تو راهم
 دلم جز کوی تو راهی نگیرد
 اگرچه از غم عشقت بمیرد
 خیالت در دلم شوروی فکنده
 مرا از پا غمِ دوری فکنده
 کنم چون روی ماهت را تجسم
 ببینم روی لب‌هایت تبسم
 امید و آرزو، رؤیای من باش
 همیشه در دلِ رسوای من باش
 تو بودی در دلم، وقتی نبودی
 دلم خواهد ترا بینم به زودی
 دو چشمم تا سحر از غم نخفته
 هزاران غصه در قلبم نهفته

سیه شد روزگارم همچو مویت
 به رنگِ شب، به رنگِ خالِ رویت
 چو گُلِ بینم، ترا یادِ من آرد
 هوس، دیوانه دل، وصل تو دارد
 چو بینم روی گُل بنشسته شبِ نم
 بیاید اشکِ غم، از دیده نم
 ز تو دارم به دل جوش و خروش
 غمِ عشقت به عالم کی فروشم؟!
 قسم ای دلربا بر دین و ایمان
 بمانم تا ابد بر عهد و پیمان
 از آن ترسم رسد پایانِ هستی
 بمیرم از غمت در حالِ مستی
 بیا یکشب به خوابِ یارِ بی تاب
 نخواهم شد دگر بیدار از آن خواب
 مکن بر من روا جَور و جفایت
 ترخّم کن به یار باوفایت
 تو بُردی و ندادی پس دلم را
 بیا مشکن دگر زین پس دلم را
 شدم رسوای تو در شهر و بازار
 مکن آزارِ «نادر» ای دل آزار

یار دیرین

شدم دلتنگِ تو، ای یارِ دیرین
 کلام و صحبتِ تو شهد و شیرین
 به نیکوئی، کسی چون تو ندیدم
 تو کردی ناز و من نازت خریدم
 نبودى نم‌نمِ بارانِ بیینی!
 چو یاری مهربان، پیشم نشینی
 خوشا نازت به جان و دل خریدن
 به عشق تو ز عالم دل‌بریدن
 مکن ای نازنین، ای‌نگونه طردم
 بیا پیشم که دور تو بگردم
 به قلبم تارِ عشق تو تنیدم
 نگه بر هر کسی کردم، تو دیدم
 بیا دلبر بده جام شرابی
 بجز زین کار خود، اجر و ثوابی
 اگر باشی کنارم، غم ندارم
 شود شیرین کنارت روزگارم
 دلم خواهد شوم همسایه‌ی تو
 بیایم پا به پا، چون سایه‌ی تو
 خوشا دیوانگی و دل‌سپردن
 چو مجنون از غم و از عشق‌مردن

به دیدارِ رُخ تو شاد گردَم
 بیا و دور کن این رنج و دردم
 قسم بر آتشِ عشقِ نَهانم
 به یاد و عشق تو، من زنده مانم
 نیستم رنگ زردِ بیوفائی
 ز تو، ای که رفیق و یارِ مائی
 که میگوید ندارم من خدائی؟!
 که گیرد دادِ دل از این جدائی؟!
 خدا از عشقِ عاشق بیخبر نیست
 پناهِ عاشقان جز او دگر کیست؟!
 بپرس از حال «نادر»، یارِ دل‌بند
 بیا بنگر مرا در دام و در بند

یارم گل است

به باغ و در کنار جوی آبی
 نشستم با غم و تُنگ شرابی
 به چشم زندگی دیدم شرابی
 گلی دیدم به رنگ زرد و آبی
 نشستم دیده‌گریان بر لبِ جو
 پرسیدم از آن گل، یارِ من کو؟!
 نیامد زان گلِ زیبا جوابی
 همی آمد ز دل بوی کبابی
 گلِ نشکفته بوی یارِ من داشت
 دیدم باغبانی لاله می‌کاشت
 بگفتا باغبان: (دیوانه هستی!!)
 خمارِ عشق هستی یا که مستی!!
 چرا با گل سخن گوئی به صحرا؟!
 مگر در گل تو بینی یار خود را؟!
 ندیدم عاقلی، دیوانه گردد
 مگر عاشق به یک بیگانه گردد).
 به او گفتم: (مزن زخمِ زبانم
 خبر داری مگر روز و شبانم؟!
 ربنوده قلبِ من شیرین‌زبانم
 مگر نامش نبینی بر لبانم؟!

ز دست این دل زیبا پرستم
 نمیدانی چه شبهائی که مستم
 پرستم روز و شب، تنها گلم را
 اگرچه پُر ز غم کرده دلم را
 چو شمع تا سحر از غم بسوزم
 ندارد او خبر از حال و روزم
 دُعا کن دلبرم را باز بینم
 دمی، در خلوتی با او نشینم).
 بگفتا: (عاشقی دردی عجیب است
 اگر گویم شفا یابی، فریب است
 بدان «نادر»، که عاشق بینوا است
 جنون و عشق، دردی بی دوا است

یاور

گر بیائی، دردِ دل گردد علاج
 خاطرت خواهم، نخواهم تخت و تاج
 خانه‌ی دل را سرایت می‌کنم
 روز و شب هر دم صدایت می‌کنم
 دل برایت آب و جارو می‌کنم
 جان فدای چشمِ جادو می‌کنم
 آنچه دارم بر لبم ناگفتنی
 گویمت گر یک نظر بر من کنی
 با تو گویم هرچه دارم در دلم
 گر شوی یکروز مهمان منزلم؟
 جز تو ای گل، هر گلی بینم چو خار
 خواهمت از جان و دل دیوانه وار
 من که با عشقِ جمال تو خوشم
 دست از این دیوانه‌بازی کی کشم؟!
 دلبری، دل می‌بری با غمزه‌ای
 با تو خوش باشد نشینم لحظه‌ای
 گر مرا در خلوتی با خود بری
 آرزو دارم شوی از غم بری
 خنده‌ات غم از دل من می‌برد
 ناز تو ای نازنین، «نادر» خرد

از همین مؤلف :

کلمه به کلمه با قرآن (فرهنگ لغات قرآنی)

و بزودی:

- ۱- چهارده به در (مجموعه شعر فارسی).
- ۲- خه یال (خیال)، (مجموعه شعر کردی)